ان من الشعر لحکمة
ان من البیان لسحرا

Checked

از تصنیف لطیف بہ خوبیان جادو بیان عدیم المثال ہمپایۂ سعدی و نظامی

جناب غلام احمد صاحب [illegible] دہلوی



حسب الحکم جناب ہز ہائینس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر

کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صغر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید عام محمد قاسم علیخان طبع گردید

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

از تصنیف لطیف شیریں بیان جادو زبان عدیم المثال با کمال ہمپایۂ سعدی و نظامی

جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی

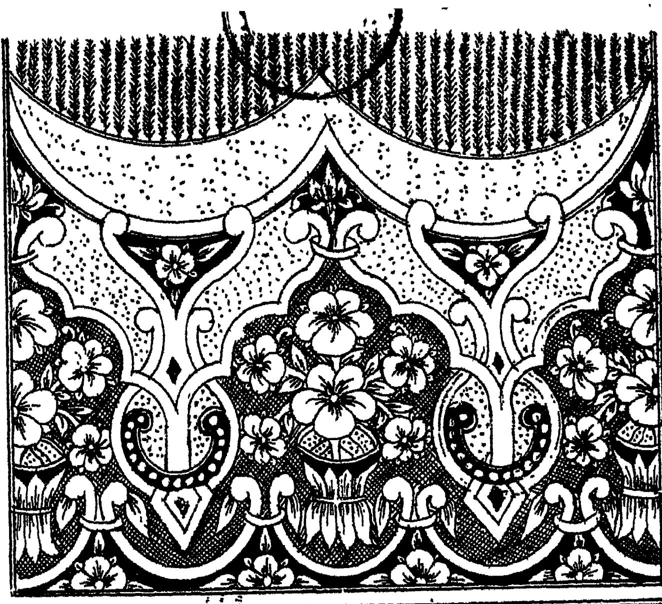




حسب الحکم جناب ہز ہائنس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی ریاست

کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صغر علی خانصاحب منیجر ریاست

در مطبع مفید عام باہتمام محمد قادر علی خان



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جا در خراب منزل دنیا کنی چرا — همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درم چو نیاری ز کف برون — با سائلی کلام ترش را کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را — بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویش را ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنّا کنی چرا

ولہ

بدیده زخم زدی و ندیدهٔ گویا — دلم به تیغ تغافل بریدهٔ گویا

بهای بوسه اگر نقد جان بُد بدادی   بر لیسمان مه کنعان خریده گویا

گمان ز ریشش می آلوده ات کنم واعظ   که شب بمحفل مستان رسیده گویا

عیان ز گرد تنت می شود که چون بسمل   درون خاک بره کس طپیده گویا

دراز رشتهٔ امیدهای حرص و هوس   چو عنکبوت بهر سو طنیده گویا

نظر بدیدهٔ وزدیده افگنی درمن   خدنگ غمزهٔ پنهان کشیده گویا

غزل نگفته ترکی قسم تبارک شاه[۵۸]
سر غرور گرامی بریده گویا

[۵۸] کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه

در بر کشیده ام نه بیت رو کشیده را   بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخ دل شکسته نشد تازه از سرشک   باران کند نه سبز نهال بریده را

چون نقش پا شدم ز تماشای زلف یار   برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را

ولہ

نشد ز نجل قدش سرو بوستان بالا   که می شود ز صنوبر نه خیزران بالا

اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودی   نمی شدی ز مژه جای ابروان بالا

بود ز حدِ تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان نشیند ز مهمان بالا

شد گرچه چو طوطی چمنستان وطن ما   وحشت کند آخر به بیابان وطن ما

از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون   عمریست که شد خانهٔ زندان وطن ما

از مدحت و ذم باز کشادم نه زبان را

ترکی شده تا شهر خموشان وطن ما

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را
از شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا است زشت
صوت ناخوشش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمه آن کافر دم فریاد من
برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا
که نیسان باشد آن ابری کز و گردد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرق نازک جانان
که چون در تیره شب باشد نشان رهگذر پیدا

ز فکر پست طبعان معنی عالی چه میجوسے
که جز قلزم نشاند رود جله میگردد گهر پیدا

ببزم دوستان جنگی ندارد بی طلب رفتن
نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را
سیه خورشید گردد ور کنم داغ جگر پیدا

ضیاے حسن خوبان عاقبت کافور میگردد
سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

چنان در فرقت آن ترک ترکی شد تنم لاغر
که چون گوے گریبانم شود از تکمه سر پیدا

به هجرت زندگی مانم که جان پیشش تو تن اینجا
مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا

بیا در بزم میخوران چو علتش جاودان خواهی
که در دل ما نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بی نقاب آمد بیام خود
که مارا چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

لخت جگر بنوک سنان میزنیم ما
یعنی خدنگ عشق بجان میزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم
این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما

از آب گُل گُشُست زبان را بذکر تو
زین رو طپانچه ها بدهان میزنیم ما

ای جان زلال نام تو تا از دهان چکید
لب ها بهر سخن بزبان میزنیم ما

مرد مصیبتیم غلامی ز جور چرخ
کی حرف شکوه همچو زنان میزنیم ما

عزیزا از جان و دل دارم بعالم زان مصیبت را
که پیدا کرده ایزد بهر من این رنج محنت را

ز بار مفلسی چون حلقهٔ در خم اگر گردم
نمیخواهم که می بینم در ارباب دولت را

برو از بزم می ای شیخ یا از پرده داری کن
نقاب روی مینا خاص دستار فضیلت را

مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد
بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را

گرد دلم از لوث هوس ها ته و بالا
باشند چو در شهد مگس ها ته و بالا

جویم نه چسان راه ز زندان جهانی
مرغی شود از رنج قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گر نشدی وعدهٔ دیدار تو فردا — دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا
در کار کس امروز مزن دستِ تغافل — شاید که فتد با دگران کار تو فردا
امروز چه حاصل ز نگاهای نهانی — پیدا چو شود گوهر کردار تو فردا

این رشتهٔ عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

گفتم آخر ز جوشش مستی ها — واقف رمز حق پرستی ها
ساغر می زن از گشاده دلی — تا رود فکر تنگدستی ها
پست و بالا نمایدم هموار — تا شدم از بلند و پستی ها
باخت سر چون پیادهٔ شطرنج — هر که آموخت پیشه مستی ها

حکم لا تقنطوا بخوان ترکی
چون درای بذوق مستی ها

بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا — دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا
میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق — بیشتر از مور مسکین مار می ماند بجا

وله

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا — گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا
از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شدی — گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا
گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت — نوک خارش گر نبودی در چمن زنجیر پا
رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند — شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

ترکیا تا شد پریشان تارهای سنبلش
گشت گویا بهر مرغانِ چمن زنجیر پا

میکند عکس رُخت بی آب وتاب آینه را نیست غیر از خامُشی پیشت جواب آینه را
برنتابد روے خود از زشت روی خوبرو از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را
نیک را گر بد بگوید بد نگیرم اعتبار مثل آن کورے که میگوید خراب آینه را
تا بکے لب تشنه میمانیم ما وے کنی زآب دیدار رُخ خود کامیاب آینه را
دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین تیره میگردد گر اندازے در آب آینه را
از رُخِ خویشش به پیرے میکنم نظاره چون کسے بیند بایام شباب آینه را

خوش شود از شمع نظم کے حسود تیره دل
کور نه پسندد **غلامی** هیچ باب آینه را

تا تجلاے رخش آمد نظر آینه را شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را
شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نهان هر زمان مشاطه چون دارد ببر آینه را
بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه شد کی بدست خویش گیرد بی بصر آینه را
از براے مردم چشم نگشتی آیره گر ز تصویرت بنودی آستر آینه را

چون نه بیند سینهٔ او زاهد شهوت پرست
قحبه مے بیند **غلامی** بیشتر آینه را

واعظ مکن آزرده مصیبت زده گان را تیغے مزن از پند ملامت زده گان را

چشمت شده صیاد برای دل مردم — دام است خم زلف تو وحشت‌زدگان را
رخصت ندهد تا که بگفتار درآید — آیینهٔ حسنت لب حیرت‌زدگان را
گردیم غبار سر و بکوی تو بگردیم — اینست تمنای دل فرقت‌زدگان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدیم دل محنت‌زدگان را

بشب بر پا کنم گر محشر فریاد ماتم را — زنم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را
چه باک ار مدعی دارد گمان بد بر افعالم — که با عصمت نمی‌داند یهودی بچهٔ مریم را
مکن با هم‌نشان راز دل ظاهر که آن دیوی — سلیمان شد چو بشنید از سلیمان وصف خاتم را
ز خصم پر فریب ای سبز وش باید حذر کردن — که روبه میکشد از حیله‌های خویش ضیغم را

کشند تا در بغل بعد از لگدکوب آن ستمگارم
که می بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون نمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا — ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا
خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز — بیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا
قیصر و اوسط امور آید بهر کارم نظر — پنبه بیش از ابره و آستر ماند بجا
خواهی ار عمر درازی طبع کن وصف لبش — گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا
آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر — سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

وله

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا — چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبع روانِ من نه ساکن می شود یکجا		که مانند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا
درین دوران زبان آور گذار و بهر سیم و زر		برنگ توم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا
مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا	وله	می شود کم قدر مینا چون زمی گردد جدا
از کهن یاران مجو دوری که بی بازو شوی		کی کند پرواز پیکان چون زنی گردد جدا

به که از بند تعلق بر طرف باشی بزیست
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شی گردد جدا

معنی ناشسته را در دل مده زنهار جا		کز گل افسرده سے زیبد نبر دستار جا
بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری		مشک راز بیاست کاندر طبلهٔ عطار جا
از زر مدفون بکن الخواجه بخشش بیش زانکه		مور جسم تو خورد بر گنج گیرد مار جا
عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام		سرو سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب بخلوت گاه او رفتند خاص و عام لیک
بود مارا تا سحر ترکی پس دیوار جا

دامن پیش عزیزان معنی بیگانه را		از بغل بیرون مفگن نسخهٔ دزدیده را
چون نه در پیشم زبان ار گفتگو بندد حریف		نغمه میگردد فراشش مرغ شاهین دیده را
خاطرش هرگز مرنجان آنکه مداح تو شد		زانکه باهجو است کاری شاعر رنجیده را
از چه اے ابطال هر شب از صدای حق حق		میکنی بیدار ناحق مردم خوابیده را
نمی برد ارم از شعر کسی مضمون زیبا را	وله	زروے شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدرویشی همان خوی شہے دارد
ز صهبا گر تهی گردید بو با قیمت مینا را

به بیعت دست شیخ باریا عاقل نمی‌گیرد
نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارش کهسار بالا موج دریا را

بهر بزمی که سنجد نغمهٔ شعر مرا مطرب
مشایخ را بوجد اندازد و در رقص ترسا را

نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو
ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بیجا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
تُرکی گر غزل نوشته بفرستم بخارا را

بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم
کنم خاک سیه از آهِ آتشبار خارا را

جواب آن غزل هست این که تُرکی از غنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زادهٔ سگ گویم آن ناپاک مادرزاد را
آنکه بعد از کسب فن عف عف کند اُستاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سالها چون رُفته اُم خاک در اُستاد را

بیشتر زال جهان پیچد بدنیا تارکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نوچهٔ آزاد را

کاش گردم عامل شهر از دعای میکشان
مے کنم میخانه تا هر صومعه زُهاد را

هندی و تُرکی بود یکسان بچشم ناشناس
(نام شاعر ۱۲)
روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

بسکه لاغر از غمش گردید جسم زار ما
شد در کاشانهٔ ما روزن دیوار ما

چون بمعنی هاے ما گر عیسی معنی نیستم
دا به تحسین می شود لعل بت عیّار ما

مردم ایران دو چیز از هند ترکی می برند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را — داد خواهی بر سرکار رساند خود را
گر صنوبر بقد یار رساند خود را — در ته ارّه نجّار رساند خود را
آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن (کنایه از جدا کردن ۱۲) — از فضیلت سر دستار رساند خود را
سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا — خسک از باد بدیوار رساند خود را
گل ز باغش دم آشفتن سنبل چیدیم (کنایه از [illegible]) — دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را
فربهی دور کن ای شیخ که بر منزل زود — از گرانبار سبکبار رساند خود را
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت — بر سر تاج گهردار رساند خود را
آنکه با بچهٔ بازی به سر کوه رود — از در غار سوی نار رساند خود را

[illegible] ۱۲

ترک گیا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طراز سخن جدا — گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا
گر قدر نعمت است چرا میکند بزخم — از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا
از بیخر دونه لذت غیبت برو کسی — آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
هر بار نورمد دم عسرت که چون ز مرغ — شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
بیتابی ام به عشق ز تاب رسن فزود — با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

یعنی از خوردن غیبت کسی دور نباشد ۱۲

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش — تا پخته پخته چون شود از پیرهن جدا
ساقی مخیز و در دم مدهوشی از سرم — از مرده زنده را که نباید شدن جدا
ز اغوش فکرمانه عروس سخن رسید — این حورمی شود نه ز جنت چمن جدا

ترکی گرت هواست که باشد صفای دل
شو زود تر چو آب روان از وطن جدا

دوستان باید م مزار آنجا — که بود سیرگاه یار آنجا
هر کجا خاک کوی دلدار است — کعبه را نیست افتخار آنجا
جسم در پیش ما و جان بر دوست — خانه اینجا و خانه دار آنجا
آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را — وله — همچو خورشید با فلاک رساند خود را

باده کش ترکی و پندار مرا دانستی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو — وله — گستر برو و درون ادب خانه سفره را
نفس بد از خواب غفلت کور بیدار مرا — وله — هر شب از قرب الهی دور بیدار مرا
تا بپایان رسد خط شوقش — وله — ز آنکه تر شد کتابت بالا
گریه بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را — وله — در سجودش افگند فرق غبار آلوده را
از چه رنج تا خراش روی کسی کشد — وله — همچون نگین فتد نه نشانش بنامه ها (ببینے سر ۱۲)
حاجت خویش را مخواه ز غیر — وله — بر خدا اگر توکل است ترا

مفلسِ روز ازل را نیست ثروت در نصیب   وله   برگ ریزد بر رسد چون شاخ بید انجیر را
چون کوه در سخن نکم و بیشش میکنم   وله   گوی مرا هر آنچه بگویم همان ترا
دالاهم نمک حیش دو تان نمیشود   وله   سے چیند از زمین نه ابابیل دانه را
بر فتد سنے خانه ام برگهه ز موج بوریا   وله   همچو از خس ناتوانی سے پرم اندر هوا
از بسکه گوفتم لنجم یار دست و پا   وله   چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدمم بگذارا سے بار الم پیوسته   وله   چون کرامٌ کاتبین بر دوش هیمانی چرا
از طریق رهنمای خود منه بیرون قدم   وله   کور سے لغزد چو افتد پاش بر پای اعصا
سر بسر مکر است مشنو ناله سنگین دلان   وله   دانه را بنگر که سے ساید فغان آسیا
مشمر چو خسی مفلس بی برگ و نوا را   وله   قدر است برابر بزمین شاه و گدا را
خشک است چو زاهد مکنش پیر که بی کور   و   بینا نکند راه نما چوب عصا را
از سفر باز آمده و خواهم دمادم جام وصل   وله   کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا
در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا   وله   میکشی خطّ بنا سے خانه بر ساحل چرا
شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنّار ها   وله   خروار ها از دانه ها وز تار ها انبار ها
شب در رهِ آن سیمبر آمد ز هر سو در نظر   وله   صف بر صف افتادگان سر بر سر از بیمار ها
بی کفِ جود انه از منعم نه با سایل رسد   وله   موج قلزم نفگند بیرون بجز خرمهره ها
بنوعی پرسد او امروز از من آرزو ها یم   وله   که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
تا هلالی آسا شدم از لاغری   وله   هر کسے چون ماه نو دا اند مرا

جز جواب خشک ممسک کی دهد دینار را	وله	غیر دود از هیزم تر شعله میخیزد کجا
پیشش سرکش میکند سرکش ز سیم انبارها	وله	برف می بارد نه گردون جز سر کوهسارها
بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا	وله	بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا
چشم می باید که بیند حال دور افتاده را	وله	ورنه بردارد ز پاے خویش کور افتاده را
مولای دوسرا شده مشکل کشاے ما	وله	مشکل کشاے ما شده مولای دوسرا
حق بهر کسوت نخواهم کاشنا باشد مرا	وله	خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا
آیینه کن ز گرد کدورات سینه را	وله	مشکن درون راه روان آبگینه را
تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد	وله	زاب دهن بشست حریفان سفینه را
جنون عشق تو از پنجه جیب و دامانم	وله	چنان درید که طفلان ورق ز با تا ثا
اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز		بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا ثا
قدم برون مگذار از دیار خاطرها	وله	که سد راه تو گردد غبار خاطرها
مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید		بمفلسی شود آنکسکه بار خاطرها
معنی خم کمند و قلم ذوالفقارها	وله	با مدعی بود بسخن کارزار ما
ایام شیب آمد و عهد شباب رفت		باد خزان رسید بروز بهار ما
از آب و نان نه چاره بیچاره کس کند	وله	ترکی براے خرکه خرد گاه و دانه را (کذا فیه ۱۲)
روشن رخ تو میکند از نور خانه را	وله	چون شمع پر ضیا شب دیجور خانه را
کن مثل خاکروب چو خواهی صفاے ذکر		از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواهم نه بار دوش عزیزان شدن از آن — گردم بنا بزیست لب گور خانه را

بچه را در بچگی اے پیر آموزان هنر — ولہ — بر سبوے خام می باید کشیدن نقشها

هر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز — ولہ — ماندم نه بی نصیب که خوردم طپانچه ها

نباشد دسترس در کار اعلی دست ادنی را — ولہ — که کس در جاے خاریدن نه بیند ناخن پا را

ترکی نه وست از می و معشوقه برکشم — ولہ — هر چند زیر پاے کشد محتسب مرا

آب از خونم بده امروز روے تیغ را — ولہ — هر زمان مگذار در دل آرزوے تیغ را

مشواے خواجهٔ ممسک چنان دیوانهٔ دنیا — ولہ — که کس دایم نمی ماند بعشرت خانهٔ دنیا

از دهل خیزد صدا در کوفتن — ولہ — میخورد بے مغز بر سر چوب ها

ردیف الباے موحده

ز سیل گریه تنم میرود چو خس در آب — مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

منم که لب ز تبسم کشاده دریم اشک — وگرنه بند شود روزن نفس در آب

ز آهنست دل او بگریه موم نشد — وگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی بیاد گل از ناله سر کنم برود — حباب خانه صیاد و هم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورت ماهی — شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز بجر باده چه ترسے ترا اگر زاهد — مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی برون ز سیل سرشک

که افتاد تن من ز پیشش ولیں درآب

شد ز خوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب	گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب
چشم دریابار و آه شعله زا یم کرده است	هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب
زلف مشکین شسته تا بست آن پری موبا فرخ	شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب
گرد واز شرم لب و دندان آن مه پاره ام	صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب
زین دل نمناک واز سوز جگر پیوسته	دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب
داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته	شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب
بسته تا چشم ترم نقش گل برگ لبش	عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب
گیر واز خون دل سوزانم آب از تیغ یار	افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز از زنم در گریه ترکی از اثر
بار واز گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

ولہ

کدام ور نگذارد ور آب گریهٔ شب	کدام خانه نکرده خراب گریهٔ شب
سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی گر آب	نمی‌زدی برخ آفتاب گریهٔ شب
برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح	کنیم سر چو دمی بیحساب گریهٔ شب
همین نه مردم چشم مرا کند بیدار	برد ز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب
فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب	بر بخت گوهر خوشش آب آب در ته آب
گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی	که جای گل همه شد مشکناب در ته آب

فزون ز گریه شود روشنی دیدهٔ ما		رسد چو باد و نایاب آب در ته آب
بشوده رخ بلب حوض کز سر خجلت		ز شبنمی شده برگ گلاب در ته آب
ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت		دل سمک شده همچون کباب در ته آب
امان ز گردش گردون نیابم ار ترگی		شوم نهفته چو افراسیاب در ته آب
شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق		آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب
بارها دیدیم ترگی کز عطای نیم جام		میکند درویش را چون شاه بی پروا شراب
بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است		میکشان آب بقا شد این زمان گویا شراب
بادهٔ رنگیست خون مرده بی جانان بچشم		زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب
کس نشود سر رشک من ترگی	وله	گریه ام هست گریهٔ دولاب
من ز طرز تاعی آرم بلب نام شراب	وله	ورنه دستم لشکند گیرم اگر جام شراب
ابتدا اندیش رانگو دانند از غفلت مگر	وله	کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیادش آن چنان رفت از من بیمار خواب	وله	تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب
وارد پسی اگرچه دل من هوس بخواب	وله	چشم بغیر تو نرود یکنفس بخواب
شب باغوشم رسیدن یوسف ثانی بخواب	وله	یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب
کی بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب	وله	مینخوری از اره بر دل از ریا هر بار ضرب

که افتاد تن من ز پیش ولیں در آب

شد ز خوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب
گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است
هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلف مشکین شسته تا بست آن پری موباف سحر
شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

گردد از شرم لب و دندان آن مه پاره ام
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته‌ٔ
دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم تر ما نقش گلبرگ لبش
عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد از خون دل سوزانم آب از تیغ یار
افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز از زنم در گریه ترکی از اثر
بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب
کدام خانه نکرده خراب گریهٔ شب

سحر نه چشمهٔ چشمش روان شدی اگر آب
نمی‌زدی برخ آفتاب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح
کنیم سر چو دمی بیحجاب گریهٔ شب

همین نه مردم چشم مرا کند بیدار
برد ز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

وله

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب
بریخت گوهر خوشش آب آب در ته آب

گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی
که جای گل همه شد مشک ناب در ته آب

فزون ز گریه شود روشنیٔ دیدهٔ ما
رسد چو باد ز نایاب آب در تهٔ آب

بشوید رخ بلب حوض کز سر خجلت
ز شبنمی شده برگ گلاب در تهٔ آب

ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت
دل سمک شده همچون کباب در تهٔ آب

امان ز گردش گردون نیابم ار ترکی
شوم نهفته چو افراسیاب در تهٔ آب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق
آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطاے نیم جام
میکند درویش را چون شاه بی پروا شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است
میکشان آب بقا شد این زمان گویا شراب

بادهٔ رنگیست خون مرده بی جانان بچشم
زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

کس نشود سرشک من ترکی — وله — گریه ام هست گریهٔ دولاب

من ز طرز ستاعے آرم بلب نام شراب — وله — ورنه دستم بشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدایش رانکو دانند از غفلت مگر — وله — کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

شب بیادش آن چنان رفت از من بیمار خواب — وله — تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

وارو بسے اگرچه دل من هوس بخواب — وله — چشمم بغیر تو نرود یکنفس بخواب

شب باغوشم رسیدن یوسف ثانی بخواب — وله — یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

کے بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب — وله — میزنے نخر از اره بر دل از ریا هر بار ضرب

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی — کار گر گردد کجا بر صورت دیوار ضرب

وله

خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب — بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب

وله

خشم آقا برتر از خشم خدا دانیم ما — کین کشد امروز او روز جزا گیرد حساب

وله

شاید از مهر زوال است این کمال آفتاب — کاب می آید بچشم از جمال آفتاب

وله

بدرا رسد ز صحبت نیکان کدورتی — زنگار خورده می شود آهن درون آب

وله

گرید هر انکه گشت موافق بسخت رو — گرد دیکه هسار دو با لافغان آب

وله

چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدهر — چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب

وله

شدان کس تشنهٔ جام وصالش — به بند دو ترگیا با ریسمان آب

و

آتش قهرت نه گر گردد فرو از آب عفو — هر کسی رو تابد از تو چون بگرما ز آفتاب

وله

بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش — عجب در آب و آتش ترگیا افتاده ام امشب

وله

دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب — میدهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب

شد سبکسار از گرانبار تعلق بر کنار — از حباب از خیمه باشد نیستش در کار چوب

وله

چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید — که چون سپهر برین درمیان کاسهٔ آب

ردیف التای فوقانیه

نازیدنم ز مدحت نام محمد است — شاهم که نام من ز غلام محمد است

وله

زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است — رند شراب خوار به میخانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج — ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند از بشوق — پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است

درویش خوش ببکله تار است گرچه شاه — در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز ذوق عشق

جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست — کور به آن چشم از زیبا رو اگر خونبار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر — خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن — آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست

در سرای ما زهر راهی که میخواهی بیا — کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان — گفتگوی کج سبک بار است گو هموار نیست

عاقبت خواهند شبها را بغفلت می برند — اهل دنیای دنی را دیدهٔ بیدار نیست

سر به تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو — خم کجا گیرد اگر شمشیر جوهردار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا

دل چو از وحدت لبالب شد دوئی درکار نیست

در بر ما دلے که سیماب است — ماهیٔ پا طپان بغیر آب است

هر که دیداست چشم بیمارش — همه شب با فغان و بیخواب است

می برد جان و دل خم زلفت — این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدنِ تو بیتاب اند	آفتاب این رخت که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را
گوسپند بدست قصاب است

در کار دست مانده بیکار پشت دست	همسر شود بدست نه زنهار پشت دست
شب داشتم بجا گل و لدار پشت دست	تا صبح می زدم بسرِ مار پشت دست
ناکاره کار با نه بر آرد چو کار کن	ساز و بسانِ دست کجا کار پشت دست
نوعے گران بدل رخ یاران بود بعمر	درخواب چون بسینه شود بار پشت دست ۵۱
راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر	چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست
قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست	دستِ قناعتم پیِ دینار پشت دست
چیند نه گرچه گل چو کفِ دست لیک دور	باشد همیشه از خلشِ خار پشت دست
بیند جمالِ دوست بحسرت دم وداع	۵۲ چشمِ بعین یاس چو بیمار پشت دست

گردد ز بار عکس نگه آنکه سوسنی
تُرکی نهی بران گلِ رخسار پشت دست

دیدن چشم تر ما سیر دریا کردنست	سینه ام نگریستن گشتِ چمنها کردنست
از سخن بستن زبان مضمونِ نو آوردنست	چشم پوشیدن ز مردم دیده را وا کردنست
راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را	چشم نابینائے مادرزاد بینا کردنست
حاجتِ خود را پسِ طاعت ز داور خواستن	از پیِ تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

صد ستم ترکِ نگاهش بر دل من کرد و رفت | ولہ | ہمچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک شوریده سری
گریه دریا و گل رویش بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش ازچه با تیغ مژه استاده است | گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است
ہمچو مصحف ہر کسی جای تو بر سر می کند | تا ز تحریر خطِ مشکین رخ تو ساده است
تا جنون بیرون شد از تبان خود وحشی صفت | ہر کسش گوید که این دیوانه ملازاده است
نام شاعر ۱۲
آن چنان بنهاده سر زاہد بمسجد در سجود | گوییا در میکده رند خراب افتاده است

آمدم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
معبدِ من میکده و لای من سجاده است

سیل سرشک مایل مژگان شکست و رفت | چون صرصری که شاخ درختان شکست و رفت
دادم نمید ہر کسی از جور محتسب | سنگش سبو و شیشهٔ مستان شکست و رفت
نعل سمند ناز تو ای شہسوار حسن | سرہای جسم شاه سواران شکست و رفت
تا جان برم ز تیغ نگاهش ازین طرف | دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

ولہ

آن چنان موج سرشک من ز زار آمد و رفت | ہمچو سیلاب که در فصل بہار آمد و رفت
کم چو بیگانه شود قدر بلند است آخر | میکنی بی طلب از جانب یار آمد و رفت
لخت دل خون شده در دیده نگر دو بچه رو | میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

بر سرِ جادهٔ آن ترک گر افتم ترکی

میکند ترک ازان راه گذار آمد ورفت

از زلف تومات مشک چین است	لعلت بصفات انگبین است
مجاز آب بمعنے مغلوب ۱۲	
زد شعلهٔ عشق در دلِ من ؛ ؛	لعل لب تو که آتشین است
دنبالهٔ چشم سرمه سایش	بکشیده کمان و در کمین است
بنشین بقمار خانهٔ عشق	گر نقش و نگار دل نشین است

از بندهٔ عدو گیر ترکی
گر یاد تو قول نستعین است

خیز ساقی بیار دست بدست	ساغر مے دو چار دست بدست
بر مزارم رساند یارانم	گل بفصل بهار دست بدست
برساند دوستان پس مرگ	تنم اندر مزار دست بدست
شعر من چون صحیفه های فلک	رفت در هر دیار دست بدست

ترکی را کشان برند
پیش آن شهریار دست بدست

هرگز مکن به نعمت دنیا دراز دست	آلوده میکنی چه بول و براز دست
چون نیست کارساز تو غیر از خدا بند	از بهر کار پیش کسی بانیاز دست
تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود	بستن بروے خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن

بگریز تا بقتل تو یاز و نه بازوست

بباد داده زلف تو سنبلستانست ‌ ‌ ‌ خراب کرده لعل لبت بدخشان است
مرو بدرگهٔ کس بطلب که نشنیدی ‌ ‌ ‌ درون خانهٔ خود هر فقیر سلطانست
ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر ‌ ‌ ‌ دست در برم ای سنگدل نه سندانست
ز روزنِ دل چاکم برون سخنے آید ‌ ‌ ‌ خیال افعیٔ زلفش که تیز دندان است
گریز از درِ دنیاے دون گر آزادی ‌ ‌ ‌ که خانه آتش بیٔ آزاده تیره زندانست
بچینِ زلف تو شد مشک چین خراج گذار ‌ ‌ ‌ تسلّطِ لب لعلِ تو بر بدخشان است

بشوق زلف تو امشب **غلامی** بیتاب
بنغمه هاے دلاویز خوش غزلخوانست

زاهدی و بزم صهبا کار آب و آتش است ‌ ‌ ‌ چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است
خاک بر تارک غلامی در هواے او مریز ‌ ‌ ‌ از وصال او تمنّا کار آب و آتش است
شمع رخسار تو بیند مردم چشمم بشیب ‌ ‌ ‌ خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است
تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد ‌ ‌ ‌ شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است
گاه آب از چاه و گه می آرم آتش از تنور ‌ ‌ ‌ کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است
موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل ‌ ‌ ‌ عشق بازی ها حریفا کار آب و آتش است
لاله اش گلنار و رخسار ترش برگ گلاب ‌ ‌ ‌ از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریه تر گُرکے و هم نار سقر در روز حشر

الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است

وصف سیما و رخش تحریر کردن مشکلست — آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است

در خزان باید که انداز بپاسے من به بند — ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است

حرف مطلب چون بگویم بابت لب بستهٔ — گفتگوئے شوق با تصویر کردن مشکل است

بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست — لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است
پنجه اندر پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبین نه جبین برداشت — تیغ بر خم ز جوشش کین برداشت

اشک چشم چو ریخته بر دامن — از دهن یار آستین برداشت

قند بوس از لبش چنان گیرم — کس نه از لعل انگبین برداشت

کنایه از خنده زدن ۱۲

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سومنگرول ماوطین برداشت

نام شهر ۱۲

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت — با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو ز داغ دل مومن — هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش — گر ذرهٔ تنها با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ و پندار مگو شیوهٔ رندان — جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت

شیوه طریق و رسم معاذ ۱۲

با حلقهٔ زلفت خم سنبل نتوان بست — به چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

دارند بجوز آه و فغان جاه و تجمّل		عشّاق ترا بی سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده ز یاران دغائے
زانگونه که جز ہجو بدیوان نتوان گفت

شب درمیان میکده بود از عمامه ام		یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست

ترکی مپرس لذّت آن شب اگر بود
در دست من صراحی و ساغر بدست دوست

حاسد از محسود اوّل از حسد سوزد که نار	ولہ	تا فتد بر دیگرے چون خویش را سوزد نخست
جز گردنِ من روان نگردد	ولہ	تیغ کفِ یار سرشناس است
خیزد نه بحشر ز استانت		خاکِ منِ زار در شناس است

ترکی بگفت بغیر فرقم
خاک کفِ یار سرشناس است

مکن بروزن افعئی زہر دار انگشت	ولہ	مزن بزعم فسونہا بروی مار انگشت

شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
نهی چو بر رُخ آن یار گلعذار انگشت

تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	ولہ	خاک گر گردم غبار آسا بیایم سوی دوست
شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریادِ منست	ولہ	ہر دو عالم یک قدم از وحشت آبادِ منست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	ولہ	خلق داند که شب ز دیوالیست

چسان پسند من آید کلام پست حریف ‌ ولہ ‌ نشست گاه زبانم چو بام خاموشیست

پا را منه براوج تنجست که سرنگون شو ‌ ولہ ‌ افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است

بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت ‌ ولہ ‌ شهد بی نیشش مگس درکام نتوانی گرفت

میکنی بیهوده تحریکِ شکوه بدروزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

دیده ام تا مصحفِ رخ زیر طاقِ ابرویش ‌ ولہ ‌ هر کتابِ درس من بالای طاق افتاده است

بلهوس از زشتئ حرص و هوس آگاه نیست ‌ ولہ ‌ انگبین گردد سمِ قاتل مگس آگاه نیست

سرِ مستان را چه داند زاهد خلوت گزین ‌ ‌ از صفیرِ بلبلان مرغ قفس آگاه نیست

می نشیند بسرِ خاک مذلّت آخر ‌ ولہ ‌ هر که بالا چو کفِ دیگ زد دعوی نشست

گوشه گیریم و نداریم بکس آمد و رفت ‌ ولہ ‌ کس کند جانبِ ما نیز نه بس آمد و رفت

کرمکِ سنگ صفت رزق خود ار میخواهی ‌ ‌ کن نه بر سفرهٔ دونان چو مگس آمد و رفت

از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم ‌ ولہ ‌ کرم ملایم افگند از پا ستون سخت

از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست ‌ ولہ ‌ دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست

خواجه بسوذی صفت در زیست نگذارد کجی ‌ ‌ بعد مردن میشود خمهاے جسمِ مار راست

ز خارِ نخلِ ثمر دار میشود ظاهر ‌ ولہ ‌ که هر کجا است توانگر بخیل در بر اوست

تا بلب آه و فغان باشد بود خامے بعشق ‌ ولہ ‌ گرد خاک افزون بود پندار کاتش خامش است

آنکه جان را بتن گران دانست ‌ ولہ ‌ قدر مهمان نه میزبان دانست

ساکنان زمین کلام مرا		چون کتب های آسمان دانست
		جمع الجمع ۱۲
آشکارا مے شود از سخت آوازه‌ی دل	وله	کز تهی مغزان نخیزد بجز بانگ درشت
کاکلش دید شب چو کاکل شمع	وله	از خجالت بسقف خانه نهفت
عیب باشد گریختن با مرد	وله	لیکن از کوه بهاگسو نهر است
		نام کوه در رعایت لفظ بهاگ و گریختن ظاهر ۱۲
هر سخت رو نه نرم بجز کوفتن شود	وله	آهن چو زر نه تن بخمیدن دهد ز دست
شیر و شکر نیست با ایذا پسند از آسمان	وله	میسکند چون خانهٔ زنبور تعمیر از نبات
کدام دل نه بشوق طواف خانهٔ تست	وله	کدام سر که نه بر سنگ آستانهٔ تست
کند قرار نه پیر فلک ز چرخ زدن		مگر بوجد ز اشعار عاشقانهٔ تست

دریغ شاه شناسا نیافتم ترکی
کدام سکه وگرنه نه در خزانهٔ تست
کنایه از علوم و هنرها ۱۲

گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت	وله	همچو خس امانت زارم از این دریا گذشت

پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس
آنچه از عشقت بجان ترکی شیدا گذشت

تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر	وله	چشم بیمار من گواه من است
از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت	وله	تا بکی گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت
امروز میان منت ای قیس بسودا		شاگرد کدام و بگو استاد کدام است
بر بیاض سینه کن تحریر گرد ای خرد	وله	زانکه شعرم تازه هست از نسیم لنندن است
		کنایه از مفلسی ۱۲

جان دادمی اگر نه بجانان رسدمی	وله	والا له راسپاس که شد موجب حیات
دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	وله	من نیز بعد نصیب نمایم ببزم دوست
گرگرامی زبیاضم دُرِ مضمون برداشت (نام ۱۲)	وله	چیست غم تشنه لبی قطره زجیحون برداشت
وارثِ حضرت رشید است گرامی امروز (نام شاعر سارق ۱۲)		از بیاضم همه تا معنیٔ موزون برداشت

ازین اشعار دو شعر دوم هجو دانا ست ۱۲۸۵

ردیف الجیم معجمه

میزند خونِ جگر در دیدهٔ بیتاب موج		در بهار از جوشش باران یازد سیلاب موج
غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک		افگند خار و خسکرا بر کنار آب موج
ور طهٔ چشمم بود سدّ رهِ سیلاب اشک		میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج
از کجا بندد فرومایه مضامین بلند		برنخیزد از میانِ دجله کم آب موج

بحر خونِ دل بجو شد ترکی از بگریستن
چون بخیزد در برشکال از سمندر آب موج

۵۱ — سمندر بلفظ هندیست بمعنی قلزم

راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراد	وله	میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میداند مرا از جرم عشقش می کشند	وله	هم بپرسد چیست غوغا گوئیا داند نه هیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج
باختم سی و هفت در شش و پنج
(کنایه از سال عمر ۱۲)



ردیف الحاے مہملہ حطی

شمع روے تو فزونست ز تاب دم صبح
زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح

وایکن چشم که بیدار نمایند ترا
ساکن چشمۂ افلاک ز آب دم صبح

غافلا خیز صبوحے بزن از یاد خدا
مے برد کلفت شب جام شراب دم صبح

بیگمان دولت بیدار بیابے در روز
گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماہ جواب دم صبح

ردیف الخاے معجمہ

کند خدنگ نگاہ تو در جگر سوراخ
شود ز نوک سنان چونکه در سپر سوراخ

روان چو تار سر شکم بدین روش باشد
شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ

مدار نوک مژہ بر دلم که مے گردد
ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

رسد چو در کف من کاغذی و خامۂ سرخ
ولہ
ز خون چشم نویسم بیار نامۂ سرخ

لعشق لعل لب یار ترک یا ناصح
بریش بست حنا را لبس عمامۂ سرخ

چون موج بگذرد اگر از روے آب شیخ
ولہ
لغزد چرا ز جرعۂ جام شراب شیخ

مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان | وله | میشود ظاهر سجیه خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید | | مانند برف گشته همه موی سر سفید
کی شسته میشود دل تاریک غیر کوفت | | کر ضرب سنگ جامه شود بیشتر سفید
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت | | چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید
دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه مے سوزد | وله | تنم از سوزش عشقت چو آتشخانه می سوزد

کنون از پا لبر بر سد غلامی آتش هجرش
ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد | | از جان گذشت ولیک ز کویش سفر نکرد
بی وصل بوسه در دندان دهد چه سود | | تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترگی نه چاک کس کشکش چون صدف کند
بر آن کسیکه کیسهٔ خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد | | زانکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد
همچو زر میدارم از بی مهری آن سیمتن | | چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چوب | | وز گل صدبرگ دارم روی خود بسیار زرد
یکدم در زندگانی فکر نان فرصت نداد | وله | تا کنم دم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد

خواستم گر بزم سے آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت ساغر کشان فرصت نداد

تا ز سیر میکده ام اتفاق افتاده بود
گر خمار باده چشم من بطاق افتاده بود

ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقان نظم بر جهان چرا
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را خانه و احد کرده می
در دل هر دو شرر لیک از نفاق افتاده بود

آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد
ور سر آنکسکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوے خانه چون رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بیرواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری مرا موی سفید
گشت از یاد الهی رهنما موے سفید

میکنی از کوته اندیشی چرا ریش سیاه
بر ترین کرد است چون قدر ترا موی سفید

گه سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود پند اشتم
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک یاشد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر پیشت دل بیتاب بازی میکند
کبک از نظارۂ مهتاب بازے میکند

دل درین دار فنا هر کسکه بر بازیچه بست
هست طفل بیخبر و در خواب بازی میکند

بیخبرش بشکست از من مهرهٔ گردن هنوز
یار در شطرنج با احباب بازی میکند

طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست
چون شناور هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز خالق نمیداند غلامی راز غیب
پیش تو کاهن باسترلاب بازی میکند

زکدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد
چه زنی قدم براهی که درو غبار باشد

مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل
چه کنی شکار او را که خودت شکار باشد

مه من شده است ثابت ز دروغ وعدهایت
که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد

بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا
در خانه بسته باید که بهر چه یار باشد

بخدا بخانه مخفی چو زنان شوی گرامی
رخ معنی ام بهر دم اگر آشکار باشد

نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم
که کند نه تشنه بنگش چو شراب خوار باشد

بشباب گر نه خوردی می عشق زن به پیری
شکنش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد

بشمار سبحه دانه نگذارم از خیالش
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

دل داغدار ترکی چه عجیب گلستانست
به خزان نه خشک گردد نه تراز بهار باشد

خط من مشتاق بجانان که رساند
با گل خبر از بلبل نالان که رساند

در بسته ز میخانه و شحنه سر راهی
امشب می و پیمانه بمستان که رساند

لعل تو گران مایه و کم مایه خریدار — این بیش متاعی به بدخشان که رساند
در خدمت معشوق که گوید غم عاشق — حال دل درویش بسلطان که رساند
گویم ز جمال تو نه اوصاف به یوسف — با ذره فروغ خور رخشان که رساند
(این شعر در نعت آورده ۱۲)
تار سر زلفش که بتا تار فروشد — با آهوی او چشم غزالان که رساند
پیوند نماید خط سبزش که بریحان — با طوبی او سرو گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرت طاهر معانی — با پایهٔ من پایه سخندان که رساند
(کنایه از حضرت استاد غنی کشمیری رح)

رسد چشمش ز نور ماه طلعت این چنین باید — گرانش یار گل سازد نزاکت این چنین باید
نیم آگه ز هست و نیست غفلت این چنین باید — نیم دارم بجال خویش عزلت این چنین باید
شمارم صیدگاه خویش صحرای معانی را — شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید
سر اندازم بپای شیخ و بوسم برهمن دستی — که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید
پس من دف زنان خلقت بپای ارتا آمد — که با سرتگان عشق ذلت این چنین باید
سر تسلیم خم از ما و در دستش علم تیغی — مروت آنچنان واجب ملالت این چنین باید
بجز حق سر فرونارم مگر در حضرت مرشد — شریعت آنچنان اولی طریقت این چنین باید
قدم مگذار بیرون زاهد از گوشهٔ خلوت — بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید

بکشتی نفس سرکش را ز دم چون برزمین ترکی — خروش از آسمان برشد که همت این چنین باید

دوستان زادم عشرت که فراموش کنند — خلعت داده حق را بدر از دوش کنند
ابلهان پند بزرگان چو نگیرند بیاد — حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند
گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند — شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند
جام کوثر نه ستانند بحشر ساقی — تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند
دار در زیر کله حرز بیاض مارا — دور از نعمت الوان که نه سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعائی که دران صبح بناگوش کنند

بدنهادی که به نیکان ز شرارت شر کرد — آتش قهر خداوند علا را بر کرد
رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت — قبضهٔ آن کسکه باقلیم قناعت در کرد
وردم نزع روان منعم ممسک میگفت — باکس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد
هست دانسته خطایت چو معافش نکنی — از سر سهو خطای تو عزیزی گر کرد

ثمر گرد و لفظ بیند بیت یعنی فایده ۱۲

تا بلرزد تنم از گریه ترکی که شود
شهر غرقاب گر او دیده خود را تر کرد

شراب تیز بدنیسان کجا گلو گیرد — لب مرا که گهه بوسهٔ لعل او گیرد
بعطر کرده طهارت ببوس عارض پاک — کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد
مرو بباده کشان واعظا که میگویند — ثمر ز دیدن اثمار رنگ و بو گیرد
کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من — بجای جام که از خمکده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه

که مار گشته بخاکت نه تا گلو گیرد

غافل بسوی حق نه بجز رهنما رود	اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود
گردد صدای زمزمهٔ مرحبا بلند	در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود
مانند غنچه تا نکشایم دهن ببزم	بو کز گلاب شیشه چو گردید وا رود

ترکی گداست گرچه غرورش مگر چنانست

که بهر التجا نه بر پادشاه رود

بطرز مردم هشیار ناهشیار ننشیند	که مرد خفته همچون مردم بیدار ننشیند
بخیزد و از بر اهل سخا چون دولت دنیا	که با شوی نکوکار زن بدکار ننشیند
معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید	که جز آویزهٔ گوشت گل گلزار ننشیند
نباشی تا غبار آلوده ترک خودنمایی کن	که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند چراکه تصویر دیوار خودنماست ۱۲
نشد زنگ خصومت همنشین طبع رنگینم	که با طاوس طناز افعی خونخوار ننشیند
نداری گر هوای جیفه خیز از بام نخوتها	که جز زاغ و زغن هرگز سر مینار ننشیند

لب خامش ز کنج بحثان نیابد ترکیا ایذا

که کس با صورت دیبای گفتار ننشیند

بعارض تا خط سبز تو چون گلشاخ می آید	ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید
ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت	ز تبّت مشک و نی فیروزه از لداخ می آید

زبیمغز چو واعظ بست دستار ریا گفتم — بسر برداشته خون و تهی طبّاخ می آید

بناشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر — که خاک واژگون گشتن بشکل کاخ می آید

ز نجم گر به تسلیم سلامی خم نمیگردد — بر اُستاد طفل نوسبق گستاخ می آید

نام شاعر ۱۲

گرستم ورغم ترکان مستش اینقدر ترکی — که جای آب از چشم کنون اُو ساخ می آید

ریم و خون ۱۲

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ زرد — هر گلِ گلشن شد از شرمندگیها سرخ و زرد

کنایه نور چشم

مست گردید از حی رنگین چو چشم سرمه سائش — شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد

چشم مینا کنایه از اوروی مینا ۱۲

سر زند فواره خون سرشک من اگر — گردد از بی ابروی موج دریا سرخ و زرد

[illegible] زرد و نیلی از چشم ۱۲

تا زروی یار واز رنگم تماشا کرده شد — لاله وصد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

بسکه می نوشم بیاد چشم میگونش مدام — تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید — طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید

کنایه از خجلت ۱۲

بینید نطق من بحریفان مجالسی — این تیغ را بروز وغا امتحان کنید

از شاخ گل نه گرچه دمد بوی گل مگر — اوصاف ماز معنی ما امتحان کنید

تردامنم اگرچه من ای زاهدان خشک — سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید

ولہ

ز مژگان تُرک او در دست تیغ حیدری دارد — ز خط رخسارهٔ خویشش خطِ پیغمبری دارد

فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر — سرکز کوته اندیشی هوای برتری دارد

هوا داشتن ۱۲

مجو اسے طالب کج وطریق راستی از وی — چو چرخ چنبری پیری کہ پشت چنبری دارد

شراب اندر خم معنی کہ میدارد غنی ترگی
ندارد بحنتے نے ساغرے نے کوثری دارد

نہ دل ز جلوۂ حسن صنم بجان گنجد — نہ جان بتن بشب وصل دلستان گنجد
ازان ز سینۂ من راز عشق جست برون — کہ خانہ تنگ چو باشد نہ مہمان گنجد
مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ببزم — کہ گہ دو تیغ نہ یکجان بیک میان گنجد
برون ز دل غم فرقت نوید مقدم یار — بباغ فصل بہاران کجا خزان گنجد
شود بصفحۂ دیوان نہ وصف حسن تو وچ — میان کوزہ نہ دریاے بیکران گنجد
دخان آہ من است این حجاب قدرت نیست — گمان مبر کہ در ایوان آسمان گنجد
بہ پیش قامت بالاش سرو سر نکشد — بود بجاے کہ طوبا نہ خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشیم چنان ترگی
کہ نیست جای سر موی درمیان گنجد

مژگان نہ اشک میکند از چشم زار بند — سیلاب میشود نہ بخاشاک و خار بند
نشستہ ام بجلّہ ز شرم بر ہنگی — ورنہ بزندگے کہ شود در مزار بند
گنجد درون سینہ نہ سوز و گداز عشق — باشد کجا بجمر من غنیہ شرار بند
از بی زری نہفت سر من درون جیب — دست بخیل چون اندر کنار بند
مفتی نہ عذر میکند از روزگار مفت — در روزگار گشتہ چنان روزگار بند

کذا امیہ ۱۲

ترمُکی بگریہ ساز چو خواہی صفای دل
در خانہ بو شود چو بود آب شار بند

غزل در صنعت کہ حرف و مفرد و روی نیامدہ

لالہ لعل لب تو مہر لقامی بیند
سنبل کاکل پُر پیچ صبامی بیند

ہمہ شب منتظر چشم تو باشد کوکب
ہر سحر حسن ضیا مہر سمامی بیند

مستمند لب تو نیست فلا نے تنہا
سرخی لعل تو ہر شخص تمامی بیند

کیسہ بر چشم تو شد شیخ سر مو پیچید
نقد گم گشتہ کجا حیف کجامی بیند

کم کند فتنہ مگر پیش قیامت برپا
محشر قامت تو حشر بجامی بیند

جسم من گشت بدینگونہ غلامی لاغر
خانہ خانہ تن من بیک قضامی بیند

چشم تو نرگس شہلا خم گیسو سنبل
چین مو نافۂ پر مشک خطامی بیند

طوبی خلد برین ہمچو نسیم گلشن
عرعر قد بلا خیز شمامی بیند

غیر شب قصد مکن جانب قصر شہ حسن
ترکیا خصم تو نقش کف پامی بیند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد
از گنج شایگان سر از در جدا نشد

نگذاشت فکر طرح سخن طبع ناز کم
این ریسمان ز روزن گوہر جدا نشد

مُردیم و پیچکد مے معنی ز لب ہنوز
یعنی کہ بوے بادہ ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جانه رقیب از حریم دوست
یارب ز کعبه منزل کافر جدا نشد

در مردمی چو خضر دلاور لب شو که مرد
لب تشنه بر فرات وز کوثر جدا نشد

وله

عندلیب از لبت فغان دارد
لاله داغ غمت بجان دارد

نقص سعی رنگ بیرد آنکه یکی
یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا بگرفت
معنی ام جا درون جان دارد

وله

هر نفس شور همین از لب مینا خیزد
که کسی نیست ازین بزم که مینا خیزد

زور اصلاح به بیغمز نه بخشد جودت
شل ز امداد عصا نیز ز بنا ز جا خیزد

زشت گو زال جهانست ولیکن ز برش
کور خیزد و نه بجز مرگ نه بینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمندش گردد
ترک گیا نیست غباری که بصحرا خیزد

وله

فقر من فخر دو جهان دارد
همتم سر بر آسمان دارد

لکنت اندر دهن یار تماشا دارد
در صدف این در شهوار تماشا دارد

نی شود خشک و نه از جوش روان میگردد
اشک در دیده خونبار تماشا دارد

تا بپا زیب شد آراسته پای نگینش
هر قدم آفت رفتار تماشا دارد

یک سبد خواند و یک طشت نگون شیخنا
بر سر گنبد دستار تماشا دارد

تازه هر فصل بهاری و خزان میماند
سبزه عارض دلدار تماشا دارد

نی کسی زنده و نی مرده شمارد او را
حالت ترکی بیمار تماشا دارد

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد	بخاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد
قبای کهنه بخشش کن که بهتر عوض گیری	برنگ مرغ کز ریزش سر نو بال و پر یابد
مراد از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد شد	نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد
بهائی معنی شایسته ناشایسته کی داند	شمارد بی بصر آهن ز خارا لعل گر یابد

وله

ترک دنیا نشد نخواهد شد	هیچ از ما نشد نخواهد شد
سفله هرچند سر برافرازد	پست بالا نشد نخواهد شد
بلهوس عاقبت بینی خواهد	کور بینا نشد نخواهد شد
از فقر و مایه چشم جود مدار	قطره دریا نشد نخواهد شد

در پس صائب و غنی ترکی
چون تو پیدا نشد نخواهد شد

تا نهال قدرت ای سرو روان می بالد	شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد
سر بلندت بجز امداد ضعیفان نشود	تیر سوی فلک از زور کمان می بالد
شوق بالای تو مخفی بدل فزود چنان	نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد

ز زینه بام فلک گشته نماید ترکی
در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

بهار حسن چو خط در دمد نمی ماند	فضای باغ چو گل میرود نمی ماند
غزال میرود از بیشه که شیر رسد	جنون عشق چو خیزد خرد نمی ماند

اثر چگونه کند پند دوستان بدلم		زسوزنی که نشان در نمد نمے ماند
سحر بسیر نهالان بوستان دیدم		سے یکے بسرو تو اے لاله خد نمی ماند
دل زنوک مژهٔ یار بفریاد آید	وله	بیگناہے چو سر دار بفریاد آید
از فراق گل روے تو نه چون میگریم		بلبل از دورے گلزار بفریاد آید
آنچنان فکر تعلق بفغانم دارد		کاشتر پیر چو از بار بفریاد آید
میکند ناله دل از مردم آزالوده		چون نئی بیسه تر نار بفریاد آید
چون ننالم بفراق لب میگون نگار		میکشش از صدمهٔ خمار بفریاد آید
ببزم می پرستان اهل دین نشست و نشنید	وله	برندان صوفی خلوت گزین نشست و نشنید
کلاغ اے دل نمی نیا شد رفیق بلبل گویا		زغن با طوطی لبستان نشین نشست و نشنید
یار من از سرخی پان تا دہن رنگین کند	وله	دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند

ترکیا خواهد عروس تیغ قاتل دمبدم
دست و پا از حنای خون من رنگین کند

ہر کس که عیب خویش تصور نمی کند		در کار کاملان بحقارت نظر کند
چندان ستم بکن که پس مردنم کسے		دو چار روز با تو بالفت بسر کند
لب وا کند بفقرهٔ تحسین بجای نقص		دانا اگر بمعنی نادان نظر کند
زنا داری مشو غمگین که دیر آید درست آید	وله	بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

دهد گر دشمنت ایذا تحمل باید اے ترکی

ظهور غیب رامی بین که دیر آید درست آید

هر پیری آنچنان ما را جوانی یاد می آید — که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گهگه
غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید

یقینم است که تا جان درون تن باشد — مصیبت همه عالم برای من باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد

گرچه دل از بر ما می رود و می آید — این ندانم که کجا می رود و می آید

بنگر از عجز غلامی بحضور شه حسن
هر زمان همچو گدا می رود و می آید

چشم مداشت ز چشم تو نگاهی امید — پس بر آمد ز نگاهی تو نه گاهی امید
چرخ بی مهر سر و پای مرا می شکند — دارم از وی چو به نعلین و کلاهی امید
شاید ای خواجه پس از مرگ بگورش ببری — این قدر هست چو از حشمت و جاهی امید

دوش از باده تراست غلامی دیدم
بودم از تو نه ازین سخت گناهی امید

دلم ز هر وقت کوی نگار می نالد — مسافری چو بشوق دیار می نالد
رخست نهفته بنالم چگونه از غم یار — قمار باختهٔ اندر کنار می نالد

تاسے خودی ۱۲

بناله کار چنانم ز طبع تیز خود است که چون ز توسن کم رو سوار می نالد
بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب که می کشی چو بوقت خمار می نالد
نه چون ز گرد کدورات یار مینالم بچشم هر که بیفتد غبار می نالد
فغان ز نشتر عشقت کند رگ جانم که یا ز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از بزم آن گلعذار تا ترکی
دو چشم راز چو ابر بهار می نالد

مردم بی هنر چه خواهد کرد تیر بی بال و پر چه خواهد کرد
ز آتش آه دل کجا سوزد با سمندر شرر چه خواهد کرد
گو بزر خواجه را جهان شد رام وقت مردن بزر چه خواهد کرد

وله

پارسای نفس پرور با خدا کی میشود آشنائی غیر از حق آشنا کی میشود
راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

وله

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند دود آهم شود از خانه چو مینار بلند
همتش پست ز باطن نظر می آید دارد آن کس که بظاهر در و دیوار بلند

وله

دست خسیس پیش کس بر نشود نمیشود گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود
چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریهٔ من گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود
گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که ز آب چوب چو خشک میشود تر نشود نمی شود

وله

همزبانم کس ز همعصران من پیدا نشد چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

طفل اشک از میل غم در چشم تر پیدا شد | زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا شد
کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون | تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا شد

وله

دلدار کدام است که اغیار ندارد | گل نیست بگلشن که به بر خار ندارد
بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گورے | این خانه همانان در و دیوار ندارد
پابند تعلق شدن از عقل نباشد | مزدور خوش است آنکه بسر بار ندارد

یعنی بار زائد ندارد ۱۲

وله

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید | مستانه کجا از در خمار بر آید
سهل است که بیرون شود از جسم روانش | لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

وله

عزم چمن آراسته تا قامت رعناش | سرو از پی تعظیم زگلزار بر آمد

وله

چون تو بیدردی ز درد من چه میپرسی دگر | کم بود درد دل من یا بود بسیار درد

وله

از غضب سوی من شوریده سر دیدن چه بود | پادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود
منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند | خواجه را بر دولت دو روزه نازیدن چه بود

وله

چاره سازم گر بود درد کمر یا درد سر | چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد

وله

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد | تا خطت گل کرد گل از شرم دامان پاره کرد

وله

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد | خلعت آه و بکا می یابد از سرکار درد

وله

تا بمقتل همره من آمد از بهر وداع | در وفاداری کس از یاران چو جولانم نبود

وله

بیخوف رود طائر دل پیش نگاهش | این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله

چه شد بگریهٔ من گر رقیب می خندد | که شور غوک به باران دو چند میگردد

عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود   وله   هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود

کشتهٔ سوز شمع رویانم بیا   وله   روشنی بر مزار من مکنید

کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیرم کنید   وله   در چمن از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنید

ریسمان بر خود پی مردن زار در بسته کرد   وله   در کمر کان بخیه همیان پر زر بسته کرد

می شگافد آره دست جفا آخر تنش   وله   چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکند

غیر ایزد نه ز کس کار طلب باید کرد   وله   هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد

آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد   وله   با خدا گر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد

حالات حرم از من مستانه مپرسید   وله   یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید

نفس در سیری نه ایذای ریاضت میکشد   وله   سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکشد

چشم من بعد از گرستن سر بسر گردد سفید   وله   چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید

سینهٔ تاریک را روشن کند پاس نفس   جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید

هر لحظه سوز فرقتش آتش بجانم در زند   وله   در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند

گشت از سفیدت موی سر گردن کشی بی خبر   مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند

تا دم مرگ این گدا زان شاه دور افتاده ماند   وله   ذرهٔ بیقدر از خور آه دور افتاده ماند

هرگز مرا ز مستی دنیا خبر نبود   وله   سخت این چنین پرستش عقبی خبر نبود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود   وله   گر کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود

نیست درویش آنکه از خود ما و من بیرون نکرد   وله   در حیات این نفس کافر را ز تن بیرون نکرد

از فرقتش شود بدل بیقرار درد — وله — دل در برم یکیست و دارم هزار درد

نیست باک از محتسب گیرم اور میکشی — وله — لیک می میرم اگر جام و سبو را بشکند

ظل عالی همتان وامانده را درمان شود — وله — می وزد چون باد هر خار و خسک پران شود

خوش ز قحط غله می باشند میخواران ازان — وله — غله چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود

بهار طبع بجز گفتگو نمے جوشد — وله — شگفته تا نشود غنچه بو نمے آید

شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن — چرا که از گل افسرده بو نمے آید

جگر شگافتهٔ تیغ سرمه رنگ توام — ازان فغان دلم تا گلو نمے آید

از قدت پیوند با سرو چمن واجب بود — وله — نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود

پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست — هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

ترکی خوشگو مگو شعرے بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

دارد ز دل تو کهنه نه روشن نگاه عار — وله — هرگز بود نه کسوت آئینه جز نمد

خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید — وله — خوشم بمرگ وصالش چو یکزمان بخشید

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید — وله — میخواره را ز بوے دهن امتحان کنید

معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان — نشه می افزاید آن کو بخم پوشیده شد

تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد — وله — صد خانه بیک گردش خود زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوستان — قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

سرشک نیست کہ از چشم تر فرو ریزد — عرق ز شرم ازین رہگذر فرو ریزد

چو شد بہار جوانی شتاب سلبت ور نشین — درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک در آید تنش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

اے بیا کز غم تو دل خون شد — دیده از گریہ رود جیحون شد

چہ فسونہاے کنی کہ چشم ترا — دیدۂ ہر کہ دید مفتون شد

در غم عشق لعل رنگینش — سینہ ام از خراشش گلگون شد

ولہ

شبم نظر بخم زلف مشکفام تو بود — اسیر طائر نظارہ ام ببام تو بود

بخاکدان جہان ماندہ ز ہمت پست — دگرنہ بر سر اوج فلک مقام تو بود

نثار خدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

ولہ

ز شستی اعمال از مردن مرا معلوم شد — این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

ولہ

مردان حق پرست خدا را طلب کنند — قارون صفت نہ دولت دنیا طلب کنند

ولہ

از فراقش دل رنجور بفغر یاد آید — بلبل از گل فتد دور بفغر یاد آید

چون بغفلت شود از نشہ بنالد عاقل — مرد بینا چو شود کور بفغر یاد آید

ولہ

دل ز گیسوے دلارام بفغر یاد آید — مے فتد مرغ چو در دام بفغر یاد آید

از جفایش دل ناشاد بفغر یاد آید — چون غریبے کہ ز بیداد بفغر یاد آید

در شب ای ترک بیمار چو فریاد کنی
بشنود آنکه بکاسے تو بفریاد آید

عیشو وسوز دلم افزون زسیلاب سرشک	وله	کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد
مئ معانی خود را عیان بکن پس عمر	وله	بود به نشه فزون باده گر کهن باشد (یاسے زاید ۱۲)
بد بود ناکس از درون وبرون	وله	گوشت زاغ هم سیه باشد
حدیث دردمن امشب بت خودکام میراند	وله	برهمن زاده را بنگر سخن ز اسلام میراند
دلم خال رخش برداشت ومی پالم سر نقش	وله	چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
امشب آن شوخ بلاخیز چو قامت افراخت	وله	فتنه بر فتنه قیامت بقیامت افگند
غم زدست فلک جور پسندش برسد		کس زیاران چو من چشم محبت افگند
غیبت خالق خود میکند اظهار بخلق	وله	آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوه در عسرت وشادی بفراخی نسزد	وله	مرد آنست که هر حال قناعت بکند
وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند	وله	فصل تابستان ز تپ فصل زمستان میشود
میپوشش عارض خود هر طلعت بنقاب	وله	که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پا در روے	وله	اگر سرچشمهٔ حیوان غلامی چون خضر یابد
سخی بغیر زر ای ممسکان چه کار کند	وله	چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند
زدست حیز چه آید باین تنومندی		چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
بذکر رب جهان مائل از الله دل باش		وگرنه لقلقهاے زبان چه کار کند

باقدرت نسبتِ شمشاد سخنے باید کرد — لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد

گر قلم خورده کند حرف تو وانا مخروشش — شکوهٔ سیلیٔ استاد نمے باید کرد

وله

سجدهٔ غیر از در جانانه نخے باید کرد — ذکر از کعبه و بتخانه نمے باید کرد

وله

زمی تا نرگست گلگون بر آمد — دلِ مستان ز بر بیرون بر آمد

تا بود سر موی سلت کی غضنفر میدهد — می نریزد آبرو مردی مگر سر میدهد

دل منه زنهار بر شیرین کلام مدعی — زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد

گر نگردی روز و شب گردون نه بخشد روزیت — می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد

وله

دل از برم بکوچهٔ جانانه میرود — دیوانه بسوے پری خانه میرود

وله

کور از غمت از دیدهٔ تر شد شده باشد — وز درد تو خون گرچه جگر شد شده باشد

گردد هدف از تیر تو گر سینه بگردد — وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد

جانم بلب از هجر تو گر آمده آید — دریاد تو و زعمر بسر شد شده باشد

وله

از درد تو آهِ دل خاموشش بر آمد — هر چند نهفتم مگر از جوشش بر آمد

تا آبله از غیر مغیلان نیفتاده — از پاشنه ام کهنه نه پاپوشش نه بر آمد

بے مغز بگفتار عیان شد سر واعظ — این قابِ تهی از تهٔ سرپوشش بر آمد

وله

بگویش تا گذر افتاد دل در بر جنان ترسد — که چون از غارتِ رهزن سرِ کاروان ترسد

دمد چون صورِ غوغای قیامت تا دلم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد | گفتم چه وهم شرح ندانی که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیری
بر غفلت ایام جوانی که چه شد

زنم چو جوشش زخوی اش گلاب مے باشند | وله | غبار سر چو برافرازد آب مے باشند

کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتن ترکی | وله | به پیری چون تنم از رعشه در هر کار مے لرزد

بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید | وله | بجاے نقل ز لخت دلم کباب خورید

تشین از ان لعل لب تر مے چکد | وله | گرچه آتش ز آب کمتر مے چکد

مخفف آتش ۱۲

چه بلا زلف آن صنم دارد | وله | حلقه بر حلقه خم بخم دارد

از تعلیست همسر قارون | | آنکه در کیسه یک درم دارد

سفله را از سرکشی گردد تنزل بیشتر | وله | گوی چون از ضرب چوگان سر ببالا میکشد

حسود را نه ز شیطان جدا بشمارید | وله | زیک قبیله بتیر کلاغ و سگ هستند

از تجلی نبود رتبهٔ ظلمت کمتر | وله | نور در دیده مردم ز سیاهی باشد

زندگی بی یار دشوار است ترکی درجهان | وله | تا زن هندو ستی[١] برلاش شوهر میشود

[١] ستی لفظ هندیست بمعنی سوختن زنده ۱۲

بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد | وله | زحیرت غنچه را مانے بشکل خار بنویسد

نه از طبع کهن مشقان برون مضمون نو آید | | که میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

ز اعجاز کلام من زند گلبانگ ها ترکی
شبیه بلبل از نقاشش بر دیوار بنویسد ۵۲

حجاب شیشه ز روی شراب بردارید	وله	سحاب را ز رخ آفتاب بردارید
عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد	وله	حرز من عمر عزیز تو تلف خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بغمش	وله	سر چو طنبور شود سینه چو دف خواهد شد
لبغیر از خامه و کاغذ بر گرد خس چه بنویسم	وله	که کار رشته و سوزن ز خار و موئے آید
سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزنند	وله	غالباً از جرم عشقش سنگسارم میکنند
چنان زشت است شکل درختِ حجام	وله	که هر کس بیندش ناخن گذارد
نبود از فخر اندر خاکسارے	وله	چرا از خاک آدم آفریدند
پیش هر دوست چون روم در عسر	وله	تا کشایم دهن شکم خارد
سبز خطی بر روے یار آمد	وله	یا که در گلستان بهار آمد (کنایه از حجت ۱۲)
چاک کردند نامه ام در حشر		چون گنه ها نه در شمار آمد

شب ز شب خون ترک مژگانش
ترکی خسته هم بکار آمد (کنایه از هلاک ۱۲)

زاهد ریش گاو در پیشم	وله	خر خود را دراز مے بندد (کنایه از تعلق ۱۲)
یار گر زلف پر شکن تابد	وله	ریسمان از براے من تابد
دخت رز در بر ری زمیگساران بازماند	وله	حیف کین محتاله در عسرت زیاران بازماند
زود تر بینی که باشد در شب غم مبتلا		آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند

شاید از سوز درونم چشمهٔ افلاک سوخت

کنایه از [illegible] ۱۲

ترگیا زین سرزمین کامسال باران باد تمام

دلِ برشتہ زلعلت لعاب میخواہد		بیا کہ سوختۂ آتش آب می خواہد
دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم		کہ بادہ ہر کہ بنوشد کباب میخواہد
نظر بروے تو دارد دل خمار زادہ		مگر ز ساغر چشمت شراب می خواہد
گرامی (نام ۱۲) زشاگردیم شد گران	وله	وگرنہ ہمان مست و دیوانہ بود
حشم غالب شد چو برفرزانہ بیدارم قضاش	وله	تابع نادان شود چون مرگ دانا میرشد
بادشاہا زا غلامی حرص شاہی میخورد	وله	مرگ ماہی میرسد چون مرگ ماہی میخورد
سحرگاہان اگر زاہد پے دوگانہ میخیزد		صبوحی کش بذوق ساغر و پیمانہ میخیزد (نام رواسے ۱۲)
میفشان در دلِ بدطینتان تخم محبت را	وله	کجا اندر زمین شور ترگی دانہ میرویید
چون بمن ملحق نگردد ہر عزیز تنگدست	وله	بازوی بشکستہ در گردن حمائل میشود
زبارِ مفلسی فرقم چنان پیوست بازانو	وله	کہ چون زانوے بی کالا زسرما با شکم چسپید
زقوس ابرویش تا در جگر سوفار نشیند	وله	چو بسمل از طپید نہا دل افگار نشیند
از رخت بوسہ دل اے غنچہ دہن میخواہد	وله	بوے گل بلبل شیدا ز چمن میخواہد
چہ شد ز گریہ اگر روشنی لبشد از چشم	وله	کہ ابر در پسِ باران سفید میگردد
ہست ہمچون حباب خشم ضعیف	وله	آتش خس شتاب میدہد
بوے گلِ خوش رنگ زرخسارِ تو یابند	وله	تنگ شکر از لذت گفتارِ تو یابند
ہر مردہ شود زندہ زانداز خرامت		اعجاز مسیحا دمِ رفتارِ تو یابند

بیشتر سوز جگر از آه سرد در میتهد	وله	آتش اندازد و تپنے در تن که با سر ما رسد
در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد	وله	چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
صحبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را	وله	ز تن چون بیشتر رنگ خار بر موی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشو اے هوشمند (کنایه از قید یافتن ۱۲)	وله	پاسبان پای بندان نیز باشد پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد	وله	که چون در خانهٔ تاریک بینا کور میگردد
بهر کوچه شهر گردید شرم از لب طفلان		منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
شحنه بیداد گر را دست از رشوت بپند	وله	تیزی دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن به بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواهد	وله	از آنکه تب زدهٔ آفتاب میخواهد
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	وله	نرگس شهلا ز بادام تو یادم میدهد
سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد	وله	لاله گلشن ز لب های تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از دهن بگشاد	وله	ره ملامت مردم بخویشتن بگشاد
چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن		که کس ندید چو روے من از کفن بگشاد
کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند
صله حصول ز سرکش شود بجا یک هیچ	وله	بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان	وله	داغ مه زائل شود چون رو بکاهیدن دهد
مردن عزیز نیست چو ترکی ز زیستن	وله	دود چراغ کشته چرا رقص مے کند

وله

در جهان هستی چنان هر دوست از من دور ماند … حفص تا لبستان لحاف پنبه کرتن دور ماند

بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند … در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند

شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام … کز نگاه بی بصر مرآت روشن دور ماند

وله

در گوش من بگفت دو رنگی دوستان … یک در جهان نه کسی آشنا بود

وله

میر مه هر کس از فلک زده … نفتد هاله ماه چون کاهد

وله

چنان از شعلهٔ آهم دل نمناک میسوزد … که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد

وله

زاهد به زهد خویش اگر بی ریا بود … ترکی خدا گواه که مرد خدا بود

وله

در پیش سائل آتش زر افگند کجا … از لب کسیکه آب ز سیم دگر خورد

کنایه از اغلام ۱۲

وله

مرد را ز خم بر جبین افتد … حیز را داغ بر سرین افتد

نشود از کسی خلاصی او … هر که در قید ما وطین افتد

قوت بازوات عزیزان شد … مرغ بی بال بر زمین افتد

بیخبر دایمن از غم چرخ است … خر نه در بند آهنین افتد

وله

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد دگر چه گردد … شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد دگر چه گردد

نفس ز سوز تب فراقت شرر نگردد دگر چه گردد … بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد دگر چه گردد

بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد دگر چه باشد … بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد دگر چه گردد

در نعت

چمن ز سرو قدت جنان ارم نگردد دگر چه گردد … ز فیض پای تو بتکده ها حرم نگردد دگر چه گردد

آنکه از حد خویشش افزاید — وله — همچو ناخن سرش بپا افتد

از دل خیال یار بجفتن نمیرود — وله — زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود

اینجا خیال بمعنے صورت ۱۲

نفشاند گریه گرد کدورت ز خاطرش — زین تیره ره غبار برفتن نمیرود

خونم ز تیغ او نه بصیقل شود جدا — وله — رنگِ حنا ز دست بشستن نمیرود

ز افتادگی نه خوی تعلّی شد از دلم — کز شیشه بوی می به شکستن نمیرود

از سینه نگاهش دلِ هشیار بدزدد — وله — دزد از گره خفته چو دینار بدزدد

دزد دیده نگاهش چه دلیر است که در روز — ناموس متاعم سرِ بازار بدزدد

اضافت مقلوب ۱۲

قدرش شود البته گرامی چو گرامی — هر کسکه بیاضم همه یکبار بدزدد

نام ۱۲

ز پند بر دلِ سوزان که آب پیر ریزند — وله — نمک برای مزه بر کبابی ریزند

یعنی آب نصیحت ۱۲

همت عالی نباشد صاحبِ اولاد را — وله — بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند

شب چنان غشش کردم از یادش که تا وقت سحر — وله — همدمان آینه ام پیش نفس میداشتند

زلفِ تو پریشانی عشاق چه داند — وله — بیدرد ز دردِ دلِ مشتاق چه داند

غارتگرِ چشم تو بکس رحم نیارد — دل خستگی قافله قزاق چه داند

از کوی یار سوی گلستان که می رود — وله — وز مجلس طرب به بیابان که میرود

کدامیه ۱۲

چشمی که بروی تو نظر داشته باشد — وله — شاید که ز پولاد جگر داشته باشد

فصلِ شباب دین پی دنیا مکن بباد — وله — این باغ را بموسم گل ها مکن بباد

همچون نگینِ ساده چو خواهی بلند نام — وله — اوّل جگر شگافته رویت سیاه کنند

وله

ناله از درد گر کنم چون نی　　نغمه دانند مردم بیدرد

وله

بآن قهر است چشم ترک نگاه یار می بیند　　که سوی گاو شیر گرسنه هر باری می بیند

چو خیزم از برش بینم رقیبان را بآن حسرت　　دم مردن رخ هر خویش چون بیمار می بیند

وله

چیست غم گر سفله شد از من بسیم و زر بلند　　چون کسی از من بعالم نیست در گوهر بلند

نه نشین بالانشین گردد نه پیش باصفا　　زیر پا آید نظر در آب چرخ سربلند

وله

از عتاب روی تو گر ذکر در گلشن رود　　همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود

گر همه مو وصف زلف و عارضش از من شود　　روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

وله

می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را　　موج دریا بیشتر لطمه بساحل میزند

ساقی می و پیمانه مرا کار نیاید　　گر جا بعشرت کده ام یار نیاید

(لطمه بمعنی طپانچه ۱۲)

دل می برد از سینه نگاهش سر محفل　　دزد ارچه بمنزل گه هشیار نیاید

از رشته زلفش دل صد پاره گریزد　　این دانه بتسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بدخو سخن تلخ　　جز زهر برون کز دهن مار نیاید

تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم　　بلبل لب غنچه بگفتار نیاید

شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش　　بر خاطر یاران دلی بار نیاید

چین سر زلف تو صبا گر بگشاید　　این بوی خوش از نافه تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز ترکی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود | میر وو بویش بهر سو عطر از گل چون شود
دل زهم آغوشی خوبان نگیرد تازگی | گل شود افسرده در گردن حمائل چون شود
لب نه بکشاید پی روغن بمیر وگرچه شمع | جان جسان باشد بجسمش مرو سایل چون شود
ور دو داری در حسن چون رافضی نام علی | خارجی گردی ولیکن حل مشکل چون شود
دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست | سر بقربانش علم شمشیر قاتل چون شود
تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود | سم تر زو میشود با قند شامل چون شود

وله

دست طلب بشوق شد از هر طرف بلند | ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
از پست پست تر همه خود را شمرده اند | در خلق زان سبب شده نام سلف بلند
بی مغز جز زدن نکشاید دهان خویش | چون چوب میخورد شود آواز دف بلند

ترکی روم بفرق کس از میرو زیبای
جای بود گر از در شاه نجف بلند

ردیف الراء مهمله

نه با کمال شود ناقص از کلان دستار | کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد دار
چنان رود تن زارم ز جا بدو نفس | گمان شود که خسی می پرد میان غبار
چو برق سوخته گردد ز بیخ تا بالا | اگر ز سوز درونم فتد بشر بچنار
زتار زلف تو گر نکهتی صبا آرد | بچشم زنده بود خون مرده مشک تتار

شدم چو کشتهٔ نازت مکن به تیغ حلال	که ذبح صبح مسلمان کند نه مردهٔ شکار
بریخت بر سرِ خاک آبروے موی سفید	ز بحرِ فضل و هم صبح هر که ماند کنار

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی
کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

از جنون دارم گریبان زیر پا بالاے سر	چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواهد آنکه میدارد رواے	از غبار کوے جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریه چشم تر من مے رود	آب چون سیلِ بهاران زیر پا بالای سر
بسترِ گلها مکن در زیستِ خود بعد مرگ	خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر
از دریدنها شود آخر ز جوشش وحشتم	تار تا رجیب و دامان زیر پا بالاے سر
اے گل اندر جادهٔ پر خار عشقت هر قدم	میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ باریاست	چون طنابِ دار بازان زیر پا بالای سر
در شب تاریک مے باشد فروغ عارضش	چون ضیاے ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمان ها آفتے	هر دم باشد عزیزان زیر پا بالاے سر

چون سمندر ترکیا دارد دلِ بیتاب من
آتشے از آهِ سوزان زیر پا بالاے سر

غافل ز چشم لبسته سحر که مدار در	بیخ نهال رزق مکن فصلِ بار بر
خندد لش بروز چو صبح آنکه کرده چشم	از خوفِ کردگار بشب هاے تار تر

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من | چون کوه کن زنم لبِ کوه سار سر
رسوا کنی به پیش خداوند مرده را | در جای فاتحه چو نهی بر مزار زر
فردا شود ز نارِ جهنم خلاصیت | امروز با کس ار نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه ترکیا
خوردی بسی و چل نه غم کردگار گر

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر | آن پری پیکر که یارب بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر | یعنی آن مه پاره ام شب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلّاب یا سر حلقهٔ جور و جفا | یا کمندِ کاکلش یا پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین | آن لبِ نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام می لبریز یا پیمانهٔ آبِ حیات | چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند | نونهالِ قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا | موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم یا قهر و ستم یا جور و یا خشم و غضب | یا که آن ترک نگاهش پر عتاب آمد نظر

عیش دنیا ترکیا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار | خار میروید گر از نخلی به بستانش مدار
عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم | سگ بمردم گرفتد زنهار دندانش مدار

جامه در بزم خود آن کس که از دانش تهیست   استخوان باشد اگر بیمغز بر خوانش مدار
از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ   تیر بے پیکان اگر باشد بقربانش مدار
از تنگ ظرفی کند یاد آنکه خیر خویشتن   گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

ولہ

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر   لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر
چنان داغ غمش از سینه‌ام پیداست در پیری   سپیدی چون نماید در بن مو با خضاب اندر
کثیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد   خورد زنگار آهن را چو سے افتد بآب اندر
بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه را پنهان   بماند نشئه پوشیده چون جام شراب اندر
برون کن از بیاض سینه شعر پست مضمون را   بناید مصرعهٔ پر کن نوشتن انتخاب اندر
چنان شور غمش جا کرده ترکی در دل بریان   نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

هزار ره فتد از سایه هما بر سر   چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر
فزون زبرگ گلابست طبع ام نازک   کنند جاے من اهل کمال تا بر سر
بشوق تا بنشاند که بے طلب نروم   گدا بمردمک چشم و بادشا بر سر
مراز خانه بدر نیست هر سحر ترکی   اجاق کفچه بکف سنگ آسیا بر سر
از گریستن میزند چشم تلاطم بیشتر   میشود [دیگدان] پر از تهی گردیدن این خم بیشتر
دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقلے   میسد تکلیف با مردم زکژدم بیشتر
داغهاے سینه ما را ببین در تیرگی   می نماید در شب تاریک انجم بیشتر
چون نمیگریم غلامی هر نفس در پیش یار   میکند بر گریه من او تبسم بیشتر

مرد دریا دل شود از جور گردون زارتر   تاب خوردن را بکشتی میکند بسیارتر
خشک شد جسمم ز فکر روزیے طفلان چنان   که عرق حمال میگردد بزیر بار تر [ضد خشک ۱۲]

از غبارِ نشد افسردہ نخلِ قامتش — گو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر
در قیامت خندہ ات از گریہ نگرفتی عوض — گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر

وله

باشد خیالِ دولت و اقبال دردسر — کاندر جہانست کثرتِ اموال دردسر
ہر تہ نشین معالجِ بالانشین شود — یابد شفا ز دارو سے اسہال دردسر
ہرگز منہ بگفتۂ کودک مزاج گوش — خیزد[٥١] کہ از فسانۂ اطفال دردسر
ترکی قلم بزن بمضامینِ زلف و خال — باشد خیالِ زلف و غمِ خال دردسر

وله

مردکم بین میکند الفت بدنیا بیشتر — چون بود اہلِ نظر را خوفِ عقبیٰ بیشتر
دولت بیدار گر خواہی بغفلت شب مبر — بر ہدف تیر دعا برسد بشبہا بیشتر
پختہ کاران غرّہ بر مالِ جہان کی میشود — نازش از خامی بود نودولتان را بیشتر
پست بیش کم سخن آخر شود بسیار گو — ہمچو سیلابی کہ میجوشد ز دریا بیشتر

وله

ابر بر ذی ہمتان لبریز خیزد آدمی — ابر از کہسار گر آید ببارد بیشتر

وله

بشکند در گلو سے ما تا آب — زانکہ ما ایم تشنۂ دیدار

وله

نعمتِ دنیا نہ چون افزون بود پیش خسیس — بار ور بسیار میباشد بشاخ خاردار

وله

ترکی رقیب تا نہ بفہمد زبان من — دندان[٥٢] بفارسی نگندارم بہ پیش یار

وله

قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی — خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر

وله

ظالمِ سرکش نیابد در جہان عمرِ دراز — شعلہ زن آتش شود خاکستر آخر زود تر

وله

اے خوش آن روزی کہ فرمائے نظر — چون خورِ رخشندہ ام آے نظر
بر سرم زود آکہ ما نم زندہ — ورنہ سے میرم چو دیر آئی نظر

وله

در دلِ خود جا مدہ نادان ہوس را بیشتر — از چہ می رانی درین رہ این فرس را بیشتر

خوش مشو ای بیخبر از لذت اموال خویش — انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

وله

در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر — میکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

وله

کاسهٔ دستم ار بود خالی — نکنم کاسه بند خواجه عصر
کنایه از طلب ۱۲

برکنار از اهل عالم شو که دل جوشد بدر — موج خیزد گر ز دل دریا بساحل بیشتر

وله

ز دخت رز بگریزم ز شرم موی سپید — وگرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور

وله

مرگ نیکان باشد از دست بدآئین بیشتر — میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سر بلندان را ز شیرینی نباشد بهره — نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند منعمان خوش میشود — چون سرابی میدهد با تشنه تسکین بیشتر

وله

بت بیوفا سوی من گهی بکن از برای خدا نظر — چه عجب بود اگر افگند شه کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گهی بکرم ببین — پس عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او نکند بناز بمن نگه — چو بره شوم گهی روبروش نه هم کند ز حیا نظر

وله

نالان شود ز کار زبردست زیردست — گردد کمر شکسته ز بار گران سر

وله

فغانم ار چه بکوه گران کند تاثیر — مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر — کشته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر

وله

ز کنج خانه دنیای دون دلا برخیز — درین مقام فنا جا پی دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر — خموش باش ز کس حرف در کلام مگیر

دمی بسفرهٔ خاصان کردگار نشین — هلیسه لذت پس خوردهٔ عوام مگیر

مرد و هر نامرد وقت صف زدن آید نظر	وله	ورنه یکسان صورت زاغ و زغن آید نظر
ترک چشمش می‌شود از جوش می خونریز تر	وله	چون بود زنبور را نیشی بگرما تیز تر
در جوانی آدمی را می‌شود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر
هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان	وله	میرسد باران چو گردد گرمی خور بیشتر
پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر	وله	شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر
چون نگاه اولین نفتد ببالایش ببزم		کز چمن سرو سهی از دور می آید نظر

گرچه ترکی [نام شهر ۱۲] نابهره از جوهر شناسان شد تهی
لیک از بی جوهران معمور می آید نظر

الم زمانه ز روز طرب بماند دیر		لب از خمار ز صهبای شب بماند دیر
فزون بدهر ترش رو زید ز شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از عنب بماند دیر
ننشیند کمینه چون بر کاخ	وله	کاه را جا بود سر کهسار
یافتم با خود چو دوشش رو برو بر بستر	وله	درد دل گفتم به پیشش مو بمو و سر بسر
باش شاکر بر نصیب خود مگرد ای بوالهوس		کو بکو و هر بدهر و سو بسو و در بدر
بخشش یکباره میدارد تهی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور
ببازار کپورتهل [نام شهر در هجو واقعه شده ۱۲] هر دوکان دار	وله	مگسها می پرانند بی خریدار
از زبان دل بگو تسبیح گر خواهی امان	وله	می فتد دُرّاج در دام بلا از ذکر جهر
چون قدم بعشق نهاده ز صفات و ذات نسب گذر	وله	چو سرت شکست ز سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

بشرف زکعبه بلندتر بصفا زخلد فزون ترین	وله	بحریم یار چو اے صبا گذری کنی تادب گذر
نیست زر اندر کفش آنکسکه دل دارد چو بحر	وله	برلب دریا بود جز نے نه نخلِ میوه دار
مرگ صدره خوشترین زان زندگی باشد مرا	وله	دست برداری زخونم گر ز پوزش های غیر
سپاس حضرت باری که در دمِ قتلم	وله	قبول خاطرِ جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	وله	قطرهٔ آبِ گهر چون افگند در بحر شور
گر نه جانم جدا مانی بدل	وله	ورنه در دل چرا نائی نظر

ردیف الزای معجمه

آخرِ عمر است واز حق بے خبر هستی هنوز	[illegible]	ریختی صد برگ و بے برگِ سفر هستی هنوز
غافلا شیر اجل آید که تا خونت خورد		حیف تو بے غم بفکر گاو خر هستی هنوز
از قناعت هر کی یک آستان بگزیده است		تو چو سگ لیک از هوس ها در بدر هستی هنوز
کودکان ناز نده بر نقد هنر هستند و تو		در کهنسالی چو طفل بے هنر هستی هنوز
گه بسوے کعبه و گه سوے او خوانم نماز	وله	گه بذوق مے پرستی چار سو خوانم نماز
دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر		چون بمحراب خم ابروے او خوانم نماز
تازه خونِ دل وضو کردم دگر نشکسته است		این مدان شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز

رُخ بسوے کعبه و دل در خیال روے یار
کے قبول افتد غلامی چون درو خوانم نماز

از سرِ زلفش چنان هر تار می باشد دراز		چون برهمن زاده را زنار مے باشد دراز

هوش گفتن با من و تاب شنفتن با تو نیست — قصهٔ درد فراق ای یار می باشد دراز
سمک دل گر صید خواهی کم مکن سوفار تیر — مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز
سمک بالفتح و بفتحتین ماهی را آمده ۱۲
وله کم مکن دست هوس ای واعظ دوران دراز — کز توکل هست شرح آیهٔ قرآن دراز
وله درد[۵] افگند بدل غم خوبان زنگ سبز — نام خیار تا شده مشهور سنگ سبز
وله بر لب از موی میان تو نه نام است هنوز — زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز
وله کجا بکشتهٔ تیغ تو جان درآید باز — مسیح گر بزمین ز آسمان درآید باز
بغیر خوردن تی نسبتش نمی‌زیبد — اگر گذشته سخن بر زبان درآید باز
بغمخواری جهان دهر هر کسکه از رنج سفر رسد — نمی باشد ازین تر کی نفس خانه نشین هرگز
یعنی ازین سبب ۱۲
باب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — نسیر و آتش از باران ز سنگ آتشین هرگز
وله ای عس باده را چو آب مریز — ریز خونم مگر شراب مریز
تف مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روی آفتاب مریز
وله بیا ای جان من با جان من ساز — مسیحائی اگر درمان من ساز
وله مردیم و هست ذکر ز اشعار ما هنوز — از ما تهیست در دل هر دوست جا هنوز
وله رنگ نو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن — مار یوحی میشود چون میکشد عمر دراز
قصه ای از مار که هر شکل ظهور میکند ۱۲
وله سوی در هر دوست می بیند بچشم انتظار — همچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دو سه روز
دوستان رفتند هر جا و هم باز آمدند — من بطوف خانه همچون آسیا هستم هنوز
وله بعرض نکند با کمال بحث آغاز — که میدهد نه شجر یک ثمر بخوشبو آواز

[۵] درد افگندن — اگرچه بجای لفظ درد دار است الّا در محاوره شهریان کم ۱۲

ردیف السین مہملہ

صحن گلشن راندیدم غیر دیوار قفس		نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس
خانہ نگذارد ہر انکس پرورش در خانہ شد	ولہ	مے پرد گرد قفس مرغے کہ زاید در قفس
ترکیا نالد دلش از شرم عمر رفتہ	ولہ	ہر کرا در نزع از زدون مے شود شور نفس
عاقبت گفت طبیبم کہ مرا ہیچ مپرس	ولہ	دارو سے درد تو مرگ است دوا ہیچ مپرس
آخر آشفتہ چو سنبل دل بیتاب شدی		بارہا گفتمت از زلف دو تا ہیچ مپرس
تا گرفتارم بعشق تو خطے	ولہ	ریش خود ترکی ندارم پیش کس
تا زدندان سگان کوے او دامان رہد	ولہ	فرق من بشکست سنگ کو دکان از پیش پس

ریش خود اخر نیش ہر چیستن سر پایند قدر بدرستن ۱۲

ردیف الشین معجمہ

گرچہ چون رستم از زال جہان ہشیار باش	زین کہن روباہ اے شیر ژیان ہشیار باش
غافل از یاد خدا در دامن شبہا مشو	صبح پیری میرسد اے نوجوان ہشیار باش
رخ ز اسباب جہان گردان کہ ہر غارتش	گردش افلاک می آید دوان ہشیار باش
نغمۂ باطل مزن جز ذکر حق اے مرغ دل	کز قفا باز اجل آید نہان ہشیار باش
تا نگیرد رہزن دنیا سے دون راہ ترا	ہر دم از نقد عمل اے کاروان ہشیار باش
[illegible] برخستی بارو از موسے سفید	گشت [illegible] ہشیار باش

سبزه خط این نه گرد عارض تو رسته است | میرسد در گلشن جنت خزان هشیار باش
تابع نفس پلید خود مشو تا بر دولت | ورنگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی غافلیست
چون تو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

ولہ

توبه را پس افگنم جام شراب آید چو پیش | تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش
پس ز باد آتش بغض آب خجلت میچکد | از رخ حسّاد ذکر بوتراب آید چو پیش
کز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار | سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

ولہ

بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش | زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش

ولہ

چو آفتاب رخت نیست شعله زا آتش | شده بتابش حسن تو مبتلا آتش
ز سخت دل نه نماید کسی شرارت دور | کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش

بشب ببزم ز سوز و طپش غزل خواندی
زدی بجان و دل ما که تر کیا آتش

درین زمان که بخوید چو کس بکس پرخاش | چه جوی ای بت بدخو بمن تو بس پرخاش

دریغ مُرد غلامی چه نیک خو میداشت
نه دوستی بکسش بود نی بکس پرخاش

ولہ

خدا گواه نه بینم از سما گردش | فتد ز گردش حشمت به بخت ما گردش
چو دیگران بتوکل نشسته ام مانم | نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نه آید چو صوفیان ز سماع — نمی دهند بسر بزم که جام را گردش
بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب — نمی دهند بسر بزم که جام را گردش
رها ز گردش گردون شود نه روشن دل — نصیب شمس و قمر هست دایما گردش

ولہ
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمت خویش — رائگان بهر تموّل بکند محنت خویش

ولہ
عاقبت ای تیز رو نالی ز دردِ پای خویش — خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی — ورنه چون اشتر کنی گم ره ز گرد پای خویش

ولہ
منزل عالی نمیگردد نصیب سفله را — زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دست خویش

ولہ
ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک — اگر بر آب روان تر نمی شود بالش

ردیف الصّاد مهمله

از مژه تیغش کند خونِ دل بیتاب رقص — میکند از ضربتِ سنگ گران چون آب رقص
با چنان کو بد ز سحر یک سر شکم آن قمر (مقلوب) — میکند کز آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص
گردشِ عکسِ مژه در ورطهٔ چشم چنان — میکند خار و خسک ترکی که در گرداب رقص

ولہ
نه چون حریف بدست تو زر نهم در رقص — بشوق بر کف پای تو سر نهم در رقص

ولہ
غمم مخور از مرگ کز فکر جهان باشے خلاص — جای شکر است این که زین بند گران یابے خلاص



ردیف الضاد معجمه

ماه بیستم که جمال عارض		کوکب صبح که خال عارض
برفتد از پا زبردست از ملال زیردست	وله	سر نمیخیزد ز درد اندر شکم افتد چو قبض
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز	وله	باغ باغم زان که در باغ غم نه با این الغرض
ز عکس سبز خط او نگین الماسش	وله	ز مُرّدی نظر آید چنانکه آب بحوض (کنایه از خرمی ۱۲)

ردیف الطاے مطبقه

سوے من ننوشت او یکبار خط	گو فرستم پیش وے صدبار خط

ردیف الظاے معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ	نسخه رخ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته بیدود امشب آن شوقت رفت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع
ساید آنگشت ترک مخمورش اگر باشد ببزم	جاے آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع
زنگ میگردد نه نور طبعم از روے رقیب	خیره میگردد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانہ سوزد از تجلاے رخت — گر کسے پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع
کنایہ از فانوس ۱۲

ردیف الغین معجمہ

نیست ہمچون لالہ اندر سینہ ام دو چار داغ — اے گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ

نیست یکداغ از غم زلف سیاہت بر تنم — دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ

ولہ

قرب آن نو خط نشست از سینہ ام دیرینہ داغ — زانکہ مشکل میشود دور از رخ آئینہ داغ

تا ز گرد کینہ دارم شیشۂ دل را صفا — خوش نیاید زانکہ در چشم کسے آئینہ داغ
مقلوبا

ہست از خون سرشک آلودہ ہر موے تنم — یا شد از رنگ بقم این خرقۂ پشمینہ داغ
کنایہ از جسم مناسبت خرقہ ظاہر ۱۲

ولہ

خیال زلف تو ہر چشم چنان بر وزد داغ — نگاہ مار کہ چون روشنی ز چشم چراغ

ولہ

راست گویم کہ خیزد آہو — گر خورد تیر نگاہ تو دروغ

دید سوے نہ غلامی گاہے
گوشۂ چشم سیاہ تو دروغ

چون ز تاب عارضت باشد نبی روغن چراغ — ولہ — گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ

بغیر از نغمہ سنجی نیست کارم — ولہ — زبانم در دہن طوطیست در باغ

تیرہ طبع از جلوۂ روشندلان برہم شود — ولہ — در شب مہتاب اکثر میکند غوغا کلاغ

شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر — ولہ — از سحر تا شام روشن بود در بیتم چراغ

ـــــ ※•※※ ـــــ

ردیف الفا

دارم خدنگش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف — مرهم بنه اے چاره گر نیم این طرف نیم آن طرف

بگذر ز دین اے بیخبر وینای دون خواهی اگر — افگن نه چون احول نظر نیم این طرف نیم آن طرف

از نعلِ سُمِ توسنش اُفتد غبار جسم من — مانند خاک رهگذر نیم این طرف نیم آن طرف

دُو پاره می سازی جگر زان گو نه از تیغ نظر — چون چوب را سازد تبر نیم این طرف نیم آن طرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر — چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف

بر خط مسطر شد رقم هر مصرعهٔ شعرم چنان — چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم آن طرف

ترکی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در هندی کسے
ہے ناک مین مرغی کے پر نیم این طرف نیم آن طرف

بت نوجوان چون گیرم از سر ضعف چوب عصا بکف — چه گرفته رپے کشتنِ من زار تیغ جفا بکف

سجدهٔ اخلاص نمی کنم در دار قباے زرنیستم — بهزار جهد گرفته ام سرِ دامن تو بتا بکف

ولہ

مکن مکن دلِ زارم هدف بہ تیر مژه — مزن مزن تنِ لاغر بتازیانهٔ زلف

نشسته در شب یلدا بکنج تنهائے — سرود چشم سرایم گہے ترانهٔ زلف

ولہ

سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق — دست چون بندد لبالب سرنگون گردد ظرف

آنکه گویا شد بکنج خانه ماند پوچ گوسے — خامی اندیشه باشد پخته [illegible]

ولہ

[illegible] — [illegible]

ردیف القاف تازے

گر زنی تیر بو سم لب سوفار شوق
گر به بیند خم ابروے تو محراب نما

عاشق خستہ چو بوسد مژه یار شوق
سجده پیش تو کند زاهد دیندار شوق

ولہ

بفشانده تا رخ نازک تو زبار زلف دوتا عرق
مکن از نقاب برون صنم مددی خویش در انجمن

بچمن ز قطره شبنمے گل تر کند ز حیا عرق
که گرفت شمع ز خجلت تو زفرق تا کف پا عرق

چه قدر بدیم غلامیا که بحشر آتش بادیه
بکمال شرم بریخت از رخ خود زدیدن ما عرق

ولہ

شکست رونق بزم تو رفتہ تا یار
زحسن عارض تو ماهتاب بے رونق

که دارد از گل و شمشادها چمن رونق
زتاب چهره تو آفتاب بے رونق

بگو بگو که چه شد تر گیا ترا بخدا
که هست روے تو فصل شباب بی رونق

ولہ

تا دلم عزم طواف آستانش کرده است
منزل تو کوی میخواهم که طے از سر کنم

هر قدم سرمے نهد در سجده ها از اشتیاق
بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق

ولہ

شیوه بخشش منوار دلو چه آموختن
گز براے خاطر تشنه شود در آب غرق

ولہ

سگان بسنگ نه پی استخوان در آویزند
چنانکه مردم نابه مبر دبان ناحق

ولہ

همی برد رنگ سلامت دل چو شد بسر حرص
دلو چون گردد لبالب می شود در آب غرق
نام شهر ۱۲

خاکساران را مکن پامال کز پاشت خاک	وله	چون بجنبش سے درآید می فتد بالای فرق
میزبان مفلس از مهمان باندیشد چنان	وله	کز غم باران تبرسد صاحب دیوار شق
خواجه از غایت هوس تا فرق	وله	گشت در بحر آرزوها غرق
بگذرے از پل از سبکساری		خس نگردد بقعر دریا غرق
برد مضمونم از گرامی لیک (پل صراط ۱۲ — نام شاعر ۱۲)		هست در یاتک زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخش
رفتم از غرب تر کیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

باز در راهش دل دیوانه می افتد بخاک		باز این وحشی بهر دیوانه سے افتد بخاک
می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک
پا مکش از پیش دشمن تا سر تو نشکند		چنید از بنیاد سقف خانه می افتد بخاک
گر ز تاب عارض او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک
بردم بخویشتن چو بسا آرزو بخاک	وله	پر از امید هاست دلم تا گلو بخاک
در جامه جسم دون ز خوشامد چنان فسرده		بالد ز تاب مهر چو شاخ کدو بخاک
عهد شباب رفت بغفلت ولی بشیب		در سجده نه پیش خداوند رو بخاک
ز لکند رشتهٔ زلف او نه هی بزور کشاکشی	وله	دل زار کاغذ بادسان چو خوی بردی هوا جنگ

بہزار بار بگفتمت کہ گذار عشق غلامیا
سرِ تو شکستہ شد آخرش کہ نبود سنگ جفا سُبک

می طپم از سوزش عشق بتان در زیر خاک
نیست با من بعد مُردن ہم امان در زیر خاک

ہست داغ سینۂ من ہم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایہ جز دودِ چراغ کشتہ نیست
ہست با من آسمان ہم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینۂ مدفون برون آر اے بخیل
پیش زان ساعت کہ خود باشی نہان در زیر خاک

وله

ز آتش آہم نشد لختِ دل بیتاب خشک
کی بود از تابش خور پارۂ سیماب خشک

کی شود از گریہ آب دیدۂ پُر آب خشک
تا نمیرم نہ خواہد گشت این سیلاب خشک

پُر کند پیمانۂ دل ہر کہ از آب ہوس
وقت گردیدن بود چون کاسۂ دولاب خشک
کنایہ از مرگ ۱۲

با صفا را نیست سیرابی نصیب از بحر خلق
در صدف ماند بدریا گوہر نایاب خشک

وله

کردم از سودائش در پیری گریبان چاک چاک
چون کند سیپارہ را طفلِ دبستان چاک چاک

شانہ و ما تا بتار گیسویش دل بستہ ایم
او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبالِ مرا
کرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک

چون گل شبّو کند ہر روز بر بام فلک
صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک

دامنِ دل از کششہای نگاہش پارہ شد
چون کتان گرد و ز نور ماہ تابان چاک چاک

نامۂ شعرم ار درید از مدعی ترکی چہ باک
کرد طفل بے خرد فرمانِ سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود حیات لفرق		ورنہ ہمچون سوزن لشکستہ می افتی بخاک
دشمن چو شند را خون کن ز گرد انکسار		سر بیاد آتش چو زد آبش بزن از مشت خاک
ہیچ با پنجگان بود دشمن	وله	میوہ خام کم فتد بر خاک
نہ ترک پاس نمک کن کہ میشود ہمہ شب	وله	سگے ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک
من از نظارہ نو خیز لب تو می لغزم	وله	چنانکہ پاے بلغزد بپوست لغزک
کسیکہ زیر نگردد بروز از صد کس	وله	تمام شب تہ و بالا شش میکند یک کیک
ز شیر نر نگریزم ولیک بگریزم		بگویدم چو کسے در رسید اینک کیک

چہ غم ز سختی خصم ار چہ لاغرم ترکی

کہ قطع مے شود آہن ز رشتہ باریک

ردیف الکاف پارسی

بشکنم شیشۂ احیا بر سنگ		بر زنم جامۂ ریا بر سنگ
عاشقان مے زنند در ہجر		سنگ بر سینہ سینہ با بر سنگ
تکیہ بر خاک ارزوی خالیف مباش ز نام جنگ	وله	کس بنیر باغیر سر تیغی زند ہنگام جنگ

ردیف اللام

سر بسر یادا ز خم گیسوی او دارم بدل	قصۂ زلف درازش مو بمو دارم بدل

(margin note: ہندی آم)

زخونِ من غلامی نیست خوفِ محشرش هرگز	وله	یان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
هر چند که از نشترِ غم خون رود از دل	وله	زنهار نه سوداے تو بیرون رود از دل
تا معنیٔ زلفِ تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعهٔ موزون رود از دل
شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	وله	که کس نه بر سرِ ضیغم زند کجک چون پیل
خاکِ رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید	وله	بستّید زود تر رهِ آبِ روان بگل
چنان زلوحِ دلش محو می شود یادم	وله	که چون زصفحهٔ کاغذ حروفِ کلکِ غا
لاغرے از فریبی دارد کمال	وله	کس نه بیند بدر را همچون هلال
دشمنِ اهلِ کمالست آسمانِ کج پسند	وله	تا بشکلِ ماه کامل نیست داغ اندر هلال
کاشکے جملہ شئے حرام شدی	وله	کردی ایزد مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمتِ سرکش کمی	وله	از ثمر خالی کسے ماند درختِ نارجیل
چون دلم پُر شان نباشد از سحابِ گریہ	وله	جوی بارِ خشک کز باران شود پُر موجِ سیل
ز رہنماے مُردم کنارہ گیر اے شیخ	وله	لبسانِ جاده نباشد که تا سرت پامال

ردیف المیم

یا رسول الله نگویم عاشقِ زار توام		بنده لیک از بندگانِ کفش بردارِ توام
اے شفابخش از مسیحا نیستم چشم بهی		دارو از دستِ خودم ده که بیمارِ توام
کلبهٔ تارم شبے روشن کن از انوارِ خویش		شد بسا روزی که من مشتاقِ دیدارِ توام

همچو تُرکی نیست یادم راحتی قصرِ بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخِ دیوار توام

ناله برپا کنم که یا نکنم — دشت دریا کنم که یا نکنم
اے رفیقان ز زار نالے ہا — حشر برپا کنم که یا نکنم
گفتگوئے از ان لبِ جان بخش — با مسیحا کنم که یا نکنم
اے جنون مژدهٔ بهار رسید — رخ بصحرا کنم که یا نکنم

یار سن ترکیا بخواب آمد
دیده را وا کنم که یا نکنم

کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم — این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم
سینه لبریز از خدنگ نوک خرگاست یا — ترکش پر تیر کرده در گلو انداختم
چون حمایل دست آن گلفام امشب از عمل — تا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم
می پرستان بر در میخانه شب دستارِ خویش — شحنه را تعزیر کرده در گلو انداختم
تار زنّارِ بتِ کافر طنابِ دار سان — شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم
لقمهٔ زهر فراق یار هنگام وداع — تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم
مدتی بود از غمِ او طبل در زیر گلیم — این دهل تدبیر کرده در گلو انداختم

کنایه از راز نهفتن ۱۲

نقل قند آن رخ خوش خطِ او از خطِ خویش
ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

زبرو میسدن خط نگار می ترسم — برنگ باد خزان زین بهار می ترسم

ز موج آب دم تیغ تیز سر نکشم — مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم

الم بود نه ز برگشتن زمانه مرا — مگر ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزلی هست ترکیا که بگفت

بمرتضی علی که ازین ذوالفقار می ترسم

وله

از شهر تا بگوشه صحرا نشسته ایم — بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر — تا رو کشیده از همه تنها نشسته ایم

تنگ آمدم ز جنگ تو یار دگر کنم — خط ثبت ز آشتی بنگار دگر کنم

یعنی صلح مجازاً محبت ۱۲

آخر ز ترکتازی چشم تو شاه حسن — همچون گدا سفر بدیار دگر کنم

یا دم عذاب گور خود آید غلامیا

گر ناگهان گذر بمزار دگر کنم

بوصف آن خط سبزش سخن سرسبز میدارم — چو پسته از شکر خنده‌اش دهن سرسبز میدارم

ز ابر دیدهٔ نمناک دایم در غم چشمش — چراگاه غزالان ختن سرسبز میدارم

پریداند رهوای حسن سبزش طایر جانم — برنگ بال طوطی تا کفن سرسبز میدارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش

ز آب بوسه ها سیب ذقن سرسبز میدارم

کوشش بیجا کند کی رزق انسان بیش و کم — از دوا باشد کجا عمر طبیبان بیش و کم

گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب | هم نشسته یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم

گوشه گیران را خدا از غیب روزی میدهد | دیگران کی می نماید کوشش نان بیش و کم

چاک شد پیراهن عمرم ز خار فتنش | تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم از دست اجل

تر کیا پس می کنم ترتیب دیوان بیش و کم

کی پی طاعت حق حلقه در می بندم | معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم

گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم | هم بوصف قد بالاش کمر می بندم

بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا | از پی نفس لعین راه گذر می بندم

این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود | گو دهانش بد و صد لقمه زر می بندم

قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد

دل ازین رو نه **غلامی** به بشر می بندم

صد تو به کرده نیت دیگر بنا کنم | جز قبله رخ تو نماز ادا کنم

دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ها | مانند کوهسار نه جنبش ز جا کنم

بینم نه غیر سایه تاج سید بفرق | گر سر بزیر سایه بال هما کنم

از ظلم گنگ (نام ۱۲) لشتن و زاید لی میرزا (نام ۱۲) | در روز حشر محشر دیگر بپا کنم

این شعر در هجو واقعه شده ۱۲

اسی سرو خوش خرام بآن ره که آمدی | دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

ولہ

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم | بعد مردن چون شوم بیمار را آزار کم

معنی درد ۱۲

تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش		گر ترد صیاد چون دامی کند گفتار کم
پیشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست		غوطه زن را مے رسد در کف دُرِ شهوار کم
سالها دل در خمِ زلف معنبر داشتم	وله	مُدّتی از گیسویش زُنّار در بر داشتم
شب همه شب بر اُمید وعده های باطلش		چشمها تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم
شد مکدّر خاطر از لوثِ تعلق ها مرا		ورنه دریا کیزگی طبعی چو گوهر داشتم
خورّم آن روزی که دستِ من بدست یار بود		خوشتر آن وقتی که بر زانوی او سر داشتم

رعایت چشم با حلقه ظاهر ۱۲

بر تنم گویا غلامی اژدر پیچیده بود
بسته تا اندر میان همیانِ پر زر داشتم

در گوشِ گل ز حسن تو ای گل خبر کنم	[illegible]	وز زلف تاب داده بسنبل خبر کنم
از خاک مال فقر که شد فخر من نصیب		با حاملانِ بارِ تجمل خبر کنم

تُرکی ز نغمه های گلو سوز دل گشت
با روح پاک بلبل آمُل خبر کنم

کنایه از استاد طالب آملی ۱۲

پیمانه به بخشا سے که دست تو ببوسم		وز مستی او دیده مست تو ببوسم
خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام		من لعلِ لب باده پرست تو ببوسم
یکبار بهر جای که از شوق نشینی		صدبار من آن جاسے نشستِ تو ببوسم
چین را جبین زلفِ تو ایثار می کنم	وله	قربان بتار موسے تو تاتار می کنم
هر فرد همچو صورتِ دلوار مے شود		آنجا که نقش نظم خود اظهار مے کنم

مناسب فرد و نظم

با دوستانِ دوست نه زیبا است دشمنی		تا هیچو یار طاعتِ اغیار مے کنم
ترکی مدان که زیر زمین زر کنم نهان		خاکی بفرق درہم و دینار مے کنم
اے مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام		من مریضِ لادوا از چشم بیمار توام
شحنه بخاک ریخت شرابی که داشتم	وله	مینا شکست از مے نابے که داشتم
پیش از دو روز مانند نرنگ سیه مو		آخر گریخت رنگ خضابی که داشتم (رنگ گریختن پیر آمده ۱۲)
سرمه اینا شسته خاکِ رہ دلدار بچشم	وله	روشنی کرده غبار قدم یار بچشم
کافرِ عشق تو گرد و چو به بیند ناگه		نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم
در قصر دہر رتبه و جاہے نیافتم	وله	جز تاج فرق خویش کلاہے نداشتم
چون تاخت ترک غمزه او بهر غارتم		بے کنج گور هیچ بناہے نداشتم
بزور ناتوانی گر ز راه یار مے خیزم	وله	فتم چون نقش پا هر جا نه دیگر بار مے خیزم
بغیر از چند تاری نیست دامانی که من دارم		بیا بر سید هر جا کش گریبانی که من دارم
بهر دم تازه ترکی هست داغ سینه ریشم		نه آسیب خزان یا بدگلستانی که من دارم
شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم		گرچه پستم چشم بر جاے بلند انداختم (کنایه از قامت ۱۲)
گرچه من پیر و ناتوان شده ام	وله	خادمِ عشق نوجوان شده ام
در غم چشم سرمه سای کسے		زار چون میل سرمه دان شده ام

تا سراغِ من نہ گیرد رقیب روسیاه — کوی یار امشب چو شبلی بر خاک غلطان آمدم

وله

دولتِ صد بادشاهی در فقیری یافتم — گنج سیر شش جهت در گوشه گیری یافتم

چون خطش آمد بمن همراز شد اما چه سود — آنچه می جستم به برنائی به پیری یافتم

وله

برنگِ هاله می خواهم که از شوق — شبی ای مه جبین گردِ تو گردم

وله

خطِ آن گویای نماند چون زبان لکنت کند — بد شود خطِ نکو گر ریشه آید در قلم

وله

کنی لطف ار بیا زاری خوش استم — بریزی خون که بگذاری خوش استم

وله

بیرون ز خانه می هم یا زد ره چشم — جُنبم بسان سنگ نه از جا ز درد چشم

بینا به تیرگی ام و کورم بروشنی — کارم چو شپرک شده دارد از درد چشم

وله

از درِ تو دور تا از گردشِ دوران شدم — خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم

وله

پیاده در پیت ای شهسوار گردیدم — بجستجوی تو مثل غبار گردیدم

ز کوفتِ سُمِ اسپس سرم بسر خیزد — مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

وله

چه گلها از غمت ای گلبدن در سینه میدارم — تماشا کن که سر تا پا چمن در سینه میدارم

وله

مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم — این قیامم بسفر بود نمیدانستم

شعلهٔ سوز دلم هست که خوانم آهش — اشکِ من خونِ جگر بود نمیدانستم

وله

تن به چنین کاست ز بار دنیا — کز سر خویش گرانی دارم

وله

بچنان خشک شده سیرم ز نعمائی چرخ — که نانِ گریه مسکین به تیر میدوزم

کنایه از غایت افلاس ۱۲

وله

سخت جانم ز تن چو جان نرود — گر برای وداعِ یار روم

کہنی اروروغ وعدہ زوصال ہم نمیرم	وله	نشنیدہ کہ دنیا بامید ہست قائم

مطلع غیر منقوط

اوّل اوّل سرِ دعا کردم		ہوس دُرِّ مدعا کردم
مہ جبین راہمنشین آوردہ اَم	وله	آسمان را بر زمین آوردہ اَم (کنایہ از کار مشکل ۱۲)
از پئے انتظار او ہر بار	وله	گاہ بر بام وگہہ بدر آیم
شد بنوعی سوز لختِ دل فزون از آبِ اشک	وله	چون زباران بیشتر تابد پر شتاب کرم
بر سرِ خصم کہن قابو نیابے زود تر	وله	گرگ باران دیدہ می افتد زد شواری بدام
بحر وبر را نگذارد چو برآید آہم	وله	خشک وتر جملہ بسوزد چو فزاید آہم
بگفت از ناز آن نا آشنا نگریست چون و شنیم	وله	ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم
بنوعی میزند با من سخن نا آشنا گشتہ	وله	کہ گویا پیش ازین گاہے نہ با وی آشنا بودم
بیاد حق چو نہ بچشم دل از درون بندم	وله	چہ سے شود چو درِ دیدہ از برون بندم
بمدعی ندہد نقش پائے من ورستے		کہ کوے او چو روم نعل واژگون بندم
ببزم بادہ گویان کیورتھل (نام شہر ۱۲)	وله	نہ غیر از کلکل حرفے شنیدم (سخن پوچ ۱۲)
کنم در دم چو زنگی کاغذ ار شعر	وله	کم از کلک فرنگی نیست کلکم
شبِ گلستانِ عارضش از شوق	وله	ہمچو قرآن ورق ورق گشتم
پیل چرخ گروی دستے زند	وله	کجا لیس خم از ہیئت او زنم (کنایہ از گر سخن ۱۲)

ضعف میگردد فزون از گردش قسمت مرا	وله	هر کجا ترکی برای آب گردش میروم آب گردش معروف ۱۲
ساقیا لخت دل برای کباب	وله	همچو مینا در آستین دارم
رشتت پوشیده بماند بلباس نیکان	وله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام
میشوی شیرین سراپا گر برنگ نیشکر	وله	پوست بر کند از تن هر عزیزی تلخکام
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانهٔ	وله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم
ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام	وله	زانو برای حضرت سلطان نمی زنم
در ره میخانه گر واعظ شود با من دوچار	وله	کنایه از تعظیم ۱۲ تا بپرسد کو میش حضرت بمسجد میروم
بدشنام لبش بود آرزویم	وله	نصیب غیر شد چون بوسه آن هم
با من از ضعف تاب جنبش نیست	وله	زنده ام لیک مرده را مانم
ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش گرفتن قبول کردن و پذیرفتن ۱۲	وله	من سرنگون از آن که بکویش چسان روم
شرم می آید که یار آید اگر بر تربتم	وله	نیست جان اندر تنم تا بار قربانش کنم
ثبت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم		صد بار رسته نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام مخاطب شود		مانند کوه تن بسخن ابتدا کنم
شعلهٔ آه ضعیفان کی بجوشاند دلش	وله	آتش اندر تن نیفتد از پی شب تاب کرم
امروز سحر ازان ماه من آمد	وله	شاید شده آگاه که مهمان شبی ام
ترکیا بنگر شود واعظ ناشسته رو	وله	جامع المتفرقین را میکند دلاله نام
گهه بخون از خنجر مژگان خونخوارش طپیم	وله	گهه بخاک از آتش گلنار رخسارش طپیم

چشم میدارم کہ وقت قتلم از بالای بام | اوکند نظارہ و من زیر دیوارش طپم

ماہی بی آب سان ہر شب باب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپم

ہست موذی را بموذی از ازل ہمسائگی
سے رزوید جز مغیلان ہیچ در پای زقوم

ولہ
دیدہ ام تا از غبار کوی جانان روشن است
موی مژگانست ترکی سرمۂ طورم بچشم

ولہ
بچشم خاک درت ای سوار سے رویم
بیا بیا کہ ز راہت غبار می رویم

قدم قدم ز سر شوق از مژہ جاروب
غبار جادۂ آن شہسوار سے رویم

بیا کہ از مژہ خاشاک و خس ز دیر ترین
ز رہگذار تو اے شہسوار سے رویم

ردیف النون

آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون
بے تکلف از زبان ہا چون سخن آید برون

گر رود و کرش بخاک کشتۂ تیغ غمش
پارۂ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یا دو سیر بوستان با یار داغم سے دہد
گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون

رازق او ہست شاید غیر خیر الرازقین
آنکہ بہر رزق از قصر وطن آید برون

درد عشق افزاید از درمان بیدردان چنان
کز گستردن بیشتر مو ہا ز تن آید برون

---

۱۵ نام و تخلص استاد شاہ دکن ۱۲ | اوّل از داغ و گرامی پرسش ترکی خبر ۹۲ ۱۵ نام و تخلص ۱۲ | اینجا خبر بمعنی حدیث ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون
عطر کز گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه اش پیدا تن گم گشته ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ
بخت وارونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش
آب در وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سرسبز جز وقت کجا
کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون

جز ملامت هاشمی جوشد دل شوریده گان
ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از ان
از لب پر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر بدیر
بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون

لب چش لذات دنیا می نگردد رستگار
کی ز طشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری ترک کیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
یعنے در جوانی می مرد ۱۲[illegible]

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون
کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع
تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز
نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پر تاب نه تاب گردم
تا روان تن بیتاب نیاید بیرون

زاید از زاده نا پاک کجا پاک گهر
در خوش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان و دل و هوش و حواسش باقیست
ترکی از خطهٔ پنجاب نیاید بیرون

نظر دارم بروی یار پنهان
چه گلها چینم از گلزار پنهان

بدستم دست او در بزم لیکن
دو چشمش چار با اغیار پنهان

ببوسم لعل میگونش نهانے
که مے را میخورم میخوار پنهان

کنم مخفی دل خون گشته تا کے
بود تا چند این افگار پنهان

عیان گردید راز عشق آخر
چو جان گو گردش بسیار پنهان

بود نادان زند کو باده ظاهر
که دانا مے کند این کار پنهان

دگر ره هر چه باد ا باد ترکی
روم امشب بکوی یار پنهان

این غزل حسب الحکم نواب حسین میان آقای خویش ۱۲

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن
بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن

برم پیراهن خویش ار سلامت از سگ کویش
بدرد آخر سرش دربان گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش
بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن

ز روی تیغ خود می شوید از خون مرا قاتل
مگر کے با خدنگ پنهان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو هر دم روان سرشک چشم پر خونم
بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

کنم تا قطع از جوش جنونش با قبای من — نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن
دل دیوانه ام چیند گل با غنچش اگر باقی — بود از بخیه طفلان گریبان آستین دامن
نه وقت میکشی جز گوهی تبنا غم عسس گیرد — که من دارم نه بی تبنان گریبان آستین دامن
نمایم بر قعهٔ وخت رزشش یاوردم مقدم — کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

ببزمش راز دل ظاهر شود بر غیر چون ترگی
کند ترچشم خون افشان گریبان آستین دامن

نه برخیزد و تازه فکر از طبع یارانِ کهن — میوه کمتر مے رسد در نخل بستان کهن
شد ز پیکانِ تو هر لوح عظام سینه ام — کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن
در دل فرتوت می گنجد کجا عشق جوان — بر نتابد بار چیز جامه دامان کهن
تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود — بار دوش میزبان باشد که مهمانِ کهن
وردم پیری بده حلوا ایم از لب بوسه ها — نرم می باید غذا از بهر دندانِ کهن
کی جواب خشک با سایل دهی ای خانِ نو — بشنوی گر ذکر فیضِ خان خانانِ کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترگیا
نو بلا بارد نه از گردون گردانِ کهن

تیاز من نگر و ناز نازنینان بین — فتادگی من و سرکشی ایشان بین
کند بسینهٔ من کار نیش عقربها — حروف نیشتر بند همنشینان بین
دماغ همسری ام مے پزند همبغزان — خیال خام حریفانِ کوته بینان بین

ز پاے مالیِ ہر روز و شب بشد ترکی
تنم غبارِ رہِ توسنِ حسینان بین

اے فدائی سروِ بالایت نہ من صد ہمچو من — روز و شب محوِ تماشایت نہ من صد ہمچو من
ذرہ سان تابندہ گردیدند از پا تا بفرق — از فروغِ مہرِ سیمایت نہ من صد ہمچو من
درمیانِ خاک و خون اُفتادہ اندر کوے تو — کشتۂ تیغِ ستمہایت نہ من صد ہمچو من
زخمیِ تیرِ اُمیدِ وصلت افزون از شمار — بسملِ تیغِ تمنّایت نہ من صد ہمچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقفِ عذب البیان
تشنۂ شیرین سخنہایت نہ من صد ہمچو من

خستۂ شمشیرِ مژگانت نہ من صد ہمچو من — بستۂ گیسوی پیچانت نہ من صد ہمچو من
صید ہر جا ہر کسے در سینہ پیکانِ ترا — وز دل و جان گشتہ قربانت نہ من صد ہمچو من
عندلیبِ گلشنِ جنت ہزاران گشتہ اند — قمرے سروِ خرامانت نہ من صد ہمچو من

ترکیا شد نقشِ نظمت بستہ در دلہای خلق
حرزِ جانہا کردہ دیوانت نہ من صد ہمچو من

در ہند گشت تابعِ ہر تیر شعرِ من — ایران گرفتہ است جہانگیرِ شعرِ من
نام شاعر ۱۲ — نام شاعر ۱۲
بر دل اثر ز شوخیِ طبعم نہادہ دست — ناخن زند بسینہ تاثیرِ شعرِ من
نام شاعر ۱۲ — نام شاعر ۱۲
در فکرِ تارِ موے تو تا دل بتافتم — پُر پیچ شد چو زلف گرہ گیرِ شعرِ من
از بسکہ وصف ہای قدت گفتم اے جوان — برنا شود چو مے شنود پیرِ شعرِ من

ترکی نژادم ار چہ بہندوستان مگر
ایران گرفتہ است بجاگیر شعرِ من

در ہند نہ تنہاست بسیاران سخنِ من — بردند بخود مردمِ ایران سخنِ من
ہر مرغ چمن رقص نماید چو سراے — اے بلبل خوش لہجہ بہ بستان سخنِ من
از بسکہ ثناے لبِ لعلِ تو بگفتم — تابہ شدہ از لعلِ بدخشان سخنِ من
یکبارہ دریدند بیاض از اثر خجلت — بشنید چو در بزم حریفان سخنِ من
بنگر کہ بصد شوق بقانون در باے — در بزم سرایند مستان سخنِ من

نایم ز در خانہ برون گرچہ غلامی
رفت است مگر تا بصفہان سخنِ من

وصفِ قمرِ روے تو واماند زبان زبون — باشد میان کوے تو ذکرِ جہان جنون
زاہد کہ از خودی نہ بکعبہ در آمدی — آید بر آستانِ تو سجدہ کنان کنون

محروم اگر کند غلامی چو نقشِ پا
حاکم کجا شود ز رہِ دلبران برون

روے تو ہست آن چنان روشن — خور نباشد بر آسمان روشن
اے صبا خاک پاے یار بیار — تا شود چشم عاشقان روشن

اے غلامی ز آفتابِ سخن
نامِ من گشت در جہان روشن

روشن بجهان گشت چراغ سخن من | چون مه بفلک هست دماغ سخن من
شهباز معانی بزند پنجه برویش | بگرفت هران کس که کلاغ سخن من

با دُرد حریفان نکند میل **غلامی**
بکشید هران کس که ایاغ سخن من

[illegible] ۱۲

خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن | گفتش منت بر سرآن تندخو باید زدن
تا نه بگشاید بغیبت مدعی زخم دهان | بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن
تا نه سوزد گرمی او سینه اے ساغرکشان | بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

ولہ

چون قضا آید زدنیا هر بشر آید برون | نیست مردی کو ز مردن بیشتر آید برون
سخت گفتارت دل دشمن بجوش آرد دگر | بر زنی گر سنگ بر سنگے شرر آید برون
کثرت نعمت نشان مُردن دونان بود | میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون
باخموشی میل کن تا نغز گفتارت شود | بسته چون ماند صدف از وی گهر آید برون

ولہ

کی درم از تنگ دست ممسکان آید برون | شهد نگزارد مگس از تن چو جان آید برون

ولہ

زین کهن بزمی کجا باشم بجز مُردن برون | تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون
نگر زواز تنگ نای دهر نفس فربه است | سرکه غیر از رشته کرواز روزن سوزن برون
کذا فی نسخه ۱۲

ولہ

بچشم خلق مشکل نیست اے دل پارسا بودن | مگر پیش خدا دشوار باشد باخدا بودن
کجا رسم مسلمانست ای کافر بغیر از تو | که در دل دشمن جانی وظاهر آشنا بودن

ولہ

همره نیکان نباید زشت آیین داشتن | نیست لازم کینه را با مرد بے کین داشتن

غیر ازین شکر دهانان نیست آیین کسی		ترشروی کردن و لب های شیرین داشتن
از گران باری سبکسار نباشد کمتر	وله	همره چوب ز دریا شود آهن بیرون
ز گل باید در گوش تو وصف های سمن گفتن	وله	بروی ماه می زیبد از شمع سخن گفتن
نزیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت		ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن
نه عیب رفتگان بر گو چو بی عیب است گفتار		که هم عیبی بود عیب ز مردان کهن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی
نباید مرد دانا را سخن از قحبه زن گفتن

چیست زر و از نظم و نثر از بر نباید یاوه گو		طفل هر شی را ببیند از دو شتاب اندر دهن
کاش می باشم بهجرت مبتلا در درد چشم	وله	تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران
نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن		که باید حربه گردن شکن را سپر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش		که افزون تشنگی می باشد از شهد و شکر خوردن
پست عیشی بود از پند من کین باده دیرین		فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن
بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران		که بی تقسیم واجب نیست تنها نوثمر خوردن
شوی فرشته چو دایم برای حق خیزی	وله	چنانکه بهر خورش در لیالی رمضان
از خنده گاه این بت سنگین دلم نگفت	وله	کین گریه های سخت چرا میکنی مکن
بانگ ز سلانست که ناقوس برهمن	وله	فریاد غلامی که صدای جرس است این
زیره و بالاست بوریا بر من	وله	خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گرد نیم		می برد رشک بادشاه بر من
از غم هجر تو گر مانم سلامت بعد ازین	وله	نام خوبان را نگیرم تا قیامت بعد ازین
منازان بر خود از تحسین بشعرت میکند نادان	وله	که به باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین
دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست	وله	دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان
رخ بسوی ته نشینان کن که گردی بامراد	وله	دلو در چه میرود خالی و پر آید برون
نبود گر چه خدائی سخن ولی سیداشت	وله	بدور خویش خطی از سپهر دل من
مصرعهٔ برجسته از طبعم چنان آید برون	وله	تیر قدر انداز کز شست کمان آید برون
آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون		عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون
نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چه رو		بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	وله	جان من سنگیست بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود		از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن (بمعنی آب کردن است)
بد گهر از صحبت پاکان نباشد باصفا		بوی می زائل نگردد از گلاب انداختن
بر سپهر نظم از تف می کند حاسد چه شد		خاک بر رومی فتد از آفتاب انداختن
امشب از شمع بزم غیر شوی	وله	تا سحر خانه می کنم روشن (از بمعنی کسره)
چشم روشن گشت تا شد چاره چشم آن حور عین	وله	دیده کم بین شود آری ز عینک دوربین
آفت رسد ز رحمت بی وقت بر گیا	وله	باران بلا بود پی کشتی نشستگان
برنج و صدمه می باشد سخاوت پیشه را کاری	وله	بنا رود بر نهال بار ور جز سنگها باران

روزی در مجلس نواب نظام الدین خان [illegible]

غمِ مردن بدل ای بی‌خبر کم کم گوارا کن	ولہ	درین ناسور زخم نیشتر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام عنب نیمی باو نیمی بمن	ولہ	تا نشّه بخشد از طرب نیمی باو نیمی بمن
دارد شریک آن مه‌لقا در بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نیمی باو نیمی بمن
ازان نه گل شده بی تو چراغ دیدهٔ من	ولہ	که بود روغنِ خون درایاغ دیدهٔ من
نشان حلقهٔ چشم چنان زگریه فتاد		که عاجز است نظر از سراغِ دیدهٔ من
بگذار کنون وسمه که از دست ضعیفی	ولہ	ترکیست حیات تو خالی سرِ ناخن یعنی بسیار کم ۱۲
چو ترکی میسروم در خانهٔ فکر کنایه از فکر شعر کردن ۱۲	ولہ	نبسر دارم سرِ چیزهای جانان
مشکین خطِ تو دود زنخ چاهِ آتشین	ولہ	می بیند شش هر انکه زندانِ آتشین
خوردیم بسکه سنگِ جفا بتان بتن	ولہ	یاربِ کند زیارِ ما هر زمان زمن یارب یعنی فریاد ۱۲
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن	ولہ	وز زلف تاب داده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذّتِ لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

می ترسم از حریف فربه گو چندم ضعیف	ولہ	مور بردارد گران بارے زبارِ خویشتن
مرا گوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن	ولہ	سر خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن پیرشته گم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن
آنکه گم در جستنت شد آرزوی او بکن	ولہ	وانکه رخ می تابد از رویت نه سویش رو بکن

بر فگن بار خود آرا سے اگر آزادهٔ

شانہ زانگشتان غلامی بالش از بازو بکن

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما — کہ چون شعاع خور از آسمان بروے زمین

ولہ

عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن — حُبّ دنیا داشتن سنے مائل عقبی شدن

حق فرستد بہر سرکوبیش موسای دگر — آنکہ خواہد ہمسر فرعون در دنیا شدن

ولہ

شہپر شہباز فکرم بست دستِ ممسکان — ورنہ مرغ صدرہ میگشتی شکارم بیگمان

بہر دلہا تیر مژگانش بود تیرِ قضا — تا کمانِ خود بلند آویخت آن ابرو کمان

ولہ

بگویمت غم نہان اگر تو باشے و من — نمامیت دل سوزان اگر تو باشے و من

بشرط آنکہ نباشد رقیب ہمراہت — روم بسیر گلستان اگر تو باشے و من

ولہ

مدعی خواہد بہ معنی ہمزبانِ ما شدن — قطرہ میدارد تمنا ہمسر دریا شدن

بر کنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب
چشم من امشب کند تُرکی خیال وا شدن

ولہ

باغیر بخشی بوسہ گر لیکن مدہ دشنا مہا — کین تحفہ بہر تُرکی مدّاح باید داشتن

ولہ

دل اگر سرد است سوزانم بآب گرم اشک — چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن

ولہ

تن زنم پیش زبان آور نہ در بحث سخن — ترکیا لب بندم از کج بحثی متشاعران

ولہ

روی رنگین را کبودی میکند روز سیاہ — تا نماید جامۂ گلرنگ در شب قیرگون

نعت

زہی عز رسول اللہ کہ لولاک آمدش فرمان — خہی قدرِ معلی ایشش کہ مختارش بشد فرمان

چو حق صلو علیه گفت صل الله بخوان ترکی
که به زین ارمغانی نیست بهر سرور دوران

عهد پیری کن بسر در صحبت شکرلبان | ولہ | گل چو باشد خشک مے باید بقند آمیختن
نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن | ولہ | سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن
خانه در آتش برای خویشتن برپا مکن | ولہ | اے غریق لجۂ حرص آب در کالا مکن

بر کنار از بحر عشق اگر دلت ناآشنا است
ز ورق رقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن
یعنی کشتی ۱۲

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو | ولہ | درین مقام فنا عیش جاودانه مجو
به نفس سرکش خود میدهی چو شیر و برنج | | برای نان جوین از گدا بهانه مجو
چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین | | ببام هر چه که باشد بصحن خانه مجو
کنایه از رزقکم فی السماء ۱۲
بنائی قصر تنت خود چو سست بنیاد است | | دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو
چو شد بهار جهانے برآ ز قفس جهان | | ببرگ ریز بگلزار آشیانه مجو
تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی | | بخلق جز در خلاق آستانه مجو

ز خاک گور غلامی مخواه دولت دهر
درون کلبهٔ مسکین گدا خزانه مجو

او مصطلح است [illegible] نیست بجا ۱۲

دلها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو
معنی شکار عادت شهباز فکر ماست

عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو
شوخی کشیدن از رم آهو سمند تو

یعنی گرفتن ۱۲

آه این چه طالعیست که برگشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

دروقت مفلسی بدر آشنا مرو — جان ده ز درد فاقه ولیکن ز جا مرو
برگر بود زدانهٔ گوهر کف کسی — مانند آسیا بتقالیش ز جا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

برزم من ماتم سرا شد چون خفا برخاست او — وله — هیچکس در پهلویم ننشست تا برخاست او
وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش — تا بگویم درد دل پیشش ز جا برخاست او
نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت — وله — در کهن سالی ز حق اسی پر خطا غافل مشو
پاک طبع از هر کسی آمیزشش خود میکند — وله — آب در هر شی که اندازی شود همرنگ او
گرکمانی تیر سان از کج ادا اسی خود مشو — وله — سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو
شد چو موی تو سفید آینه را بر طاق نه — وسمه را مالیده مفتون بر لقای خود مشو
راستی شیوه لا زوال بود — وله — کس ندید است اره بر سر سرو

ترکیا از بیشی هر شی خرابی رو دهد
کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو

له نواب تیغ جسین
میان مرزا فرمودند کسیکه
این مطلع بسیار دیده‌ شد
و یکی معنی نادر آمده ۱۲

ردیف الهاے هوز

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه — بلبل شیدا بروی گل که یا دارد نگاه
تا یکی مغز سرِ چرخ دوتا دارد نگاه — دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه
عاملِ بیدادگر سازد رعیت را تباه — گاو را درندهٔ شیری تا کجا دارد نگاه
عارفِ کامل بدل سرِّ خدا پنهان کند — چون که اندر ناف آهو نافه را دارد نگاه
لب بلب چشمم بچشمت بر ببر دارد نظر — عضو عضوِ من ز فرقت تا بپا دارد نگاه
غمزه‌اش تاب و توانم برد نازش جان و دل — یا رب اینک بر که آن زلف دوتا دارد نگاه
عیب مردم را بپوشش از پردهٔ چشم آنچنان — کز گلِ داغ برص تن را قبا دارد نگاه

در نژاد آن خرِ بیدُم خطا باشد خطا
هر که در فعلِ تو ترکی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروے او نظر پوشیده پوشیده — بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده
فلک از مهر غارت بیندش وز دیده دزدیده — چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده
نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم — که شاخی زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده
من اوّل روز بودم باخبر از حسن جان سوزش — زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

بخور چون منّ و سلوا خشک نانِ خویشتن ترکی
نه چون طامع بخوانِ کس نگر پوشیده پوشیده

وله

صرف کن ای خواجهٔ ممسک زر اندوختہ — تا بکی داری نظر بر مالِ مردم دوختہ
جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون بشب — ور نظر از دور آید آتشش افروختہ
صحبتِ[۱] پاکان دهد از آتش عصیان نجات — تا بود در آب مے سوزد نہ عضو سوختہ

وله

از دخانِ آه من فوق السما گرد سیاه — چون ز دود خانہ رنگِ سقفها گرد سیاه
مهر را از ماه رخسارش ضیا گرد سیاه — ماه را بر آفتابش چشمها گرد سیاه
سرخروی[۲] کم شود از اختلاط بیشتر — گر بماند دیر تر رنگِ حنا گرد سیاه
بر خطِ سبز بتان گر همچنین دارم عمل — فرد اعمالم چو زلف مشک سا گرد سیاه

وله

میکنی ناحق سفید ار گشت موئے کهنہ — کاخر اندر کار مے آید اتوے کهنہ
هست اندر کوچهٔ قاتل ز خونِ من نشان — بر زمین چون نقشها ماند ز جوے کهنہ
نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینہ شد — مغز می باشد کجا اندر کدوے کهنہ
بعد مردن از دلم جاری بود در هجر دوست — همچو زخم تازه خونِ آرزوے کهنہ

میگریزد دولتِ دنیا ز پیشم تا کیا
چون عروسِ نوجوان از آغوشِ شوی کهنہ

اے خواجہ گر چہ لذّتِ دنیا گرفتہ — هیچ است گر نہ توشۂ عقبےٰ گرفتہ
صاحب نظر بقیمت یکجو نگیرد خرد — مالی کہ از هزار تمنّا گرفتہ
امروز خوش مباش بآزار دیگران — در خاطرِ خود ار غمِ فردا گرفتہ

وله

رستمِ نفسِ خود از روز قناعت زده — زال بودے مگر این گرز همت زده

---

۱ حضرت مولانا میرزا فانی قزوینی می فرمودند که برای سوغطه این شعر صحبت الخ از کثیر شعر بهتر است ۱۲

۲ مرحومی نواب نظام الدین خان جلال آبادی می فرمودند که هیچ شعری رنگین تر ازین نظم نباید یعنی سرخروے ۱۲

آخر کار بود خانۂ تو زیر زمین		گرچہ تا بام فلک خیمۂ رفعت زدہ
	زندہ جاوید غلامی بجہان باش کہ تو	
	پشت پاے ز قناعت سر دولت زدہ	
شد در میان خلق ز شعرم فسانۂ		دارم بدل ز گوہر معنی خزانۂ
اے در جہان ز عالم حسنت فسانۂ		مردم دل از خدنگ نگاہت نشانۂ
سرو از صنوبر تو کجا سرکشی کند		زلف تو گر ز تدلبرش تازیانۂ
حیران گر از ریا بکنارے گرفتۂ	ولہ	نادان کنارہ گیر ز ہمہ بارے گرفتۂ
زاہد چو مردم پے مردم شکار نیست		این کنج صومعۂ بچکارے گرفتۂ
از ہمہ بیشتر بود در حشر	ولہ	نامۂ این گناہگار سیاہ
عاقبت گشتم ز بد اعمالہا شرمندۂ	ولہ	در جہان رسوا و در پیش خدا شرمندۂ
	وام یک خرمہرہ گر باشد غلامی میکند	
	آشنا را دردسے از آشنا شرمندۂ	
رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم	ولہ	بہ از حنا شود کف پاے پر آبلہ
کینہ را شوید ز دل شکل ملایم سیرتے	ولہ	وا بدشواری شود از تار ابریشم گرہ
برترین از گوشۂ صد سالہ ایست	ولہ	یک نفس با مرد کامل گوشہ
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر	ولہ	روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینہ
دل چو از عرفان نست خالی خرقۂ رنگین مپوش	ولہ	خود بخود رنگی رسد چو میوہ گردد پختہ

استعارہ ایست بکنایہ یعنی غبار کینہ ۱۲

مرادی نواب حضرت نظام الدین خان جلال الدین بلخی ... [illegible] ... ۱۲

رنگ میریزد در آب ای گل حریف فتنه جو — تا میان ما و تو آتش بود افروخته
(رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از فریب کردن ۱۲)

بهر تحسین آنکه سے خواند مگر شعر مرا — هست چون طفل سے غنچے از بر کند آموخته

وله

نه بند زر شود اندر کف بلند همم — چرا که سیل نگیرد قرار بر سرِ کوه

وله

هیچ خیرے بر نمی آید ز دست لبسته — کی تواند بخیه بر زد سوزن لب شکسته ۵۱

وله

مے برد هر کس لغارت معنیِ شیرینِ من — گوئیا نخلِ ثمر دارم بره استاده
(بر زایده ۱۲)

وله

گر به تبدیلِ هوای خیزم آن آتش مزاج — خاک میریزد بجاے آب بر آئینه

وله

دادم کسے نداد ز دستِ بتان بحشر — هر چند بر زمین برد اور زدم کلاه ۵۶
(بر زمین کلاه زدن اصطلاح است یعنی فریاد کردن ۱۲)

دست بر سر نهاده ام تر کی — تا شد وارد بگور پهله
(بسر دست نهادن بیکار نشستن ۱۲) (نام شهر ۱۲)

رشتهٔ زلفش ار بدست آید — بسرش ریسمان کنم تازه
(ریسمان تازه کردن اصطلاح است کنایه از زنده شدن ۱۲) (بای قسمیه ۱۲)

وله

بگوشش دید شب چون حلقهٔ زر — بشد انگشتر با هاله ماه

وله

بهر خوانی که بنشیند بخوردن — کند زاهد شکم را ناف سفره
(اصطلاح است یعنی شکم را دراز میکند ۱۲)

وله

به چو روے سپیدت نیاید نگاه — بچشم فرو د آید آب سیاه
(کنایه از تاریکی چشم)

وله

مرده در گور بچشم بیمارش — گر نه بیند کفن کند پاره
(یعنی باز زنده شود ۱۲)

وله

زاهد دهن گشا نه بست و گشا دو دست ۵۴ — حق را دمِ نماز بدل با بود نگاه
(کنایه از اهل تسنن و امامیه ۱۲)

وله

سدّ سکندر و درِ خیبر شکسته — لیکن نه فرقِ نفسِ ستمگر شکسته

وله

جبّار بشکند سر و پاے تو محتسب — ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته

۵۱ بیت ورد لایت سر کسی بیفزی می رود سر چون آب بر آئینه سے ریزد که بلاست باز آید چون بلا بر سر کسی آید و بخواهد شد خاک می ریزد ۱۲

۵۴ دهن گشادن طعن کردن یعنی اے زاهد بسبب دست بستن یا گشادن طعن مکن چه آنکه باری تعالی را دمِ نماز نگاه بدل باید کرد تا بحضورِ قلب خواند نماز ونه بدست ۱۲

آخر کار بود خانهٔ تو زیر زمین … گرچه تا بام فلک خیمه ز رفعت زدهٔ

زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو
پشت پاے ز قناعت سر دولت زده

شد درمیان خلق ز شعرم فسانهٔ … دارم بدل ز گوهر معنی خزانهٔ

اے درجهان ز عالم حسنت فسانهٔ … مردم دل از خدنگ نگاهت نشانهٔ

مقلوب ۱۲

سرو از صنوبر تو کجا سرکشی کند … زلف تو گر زند لب سرش تازیانهٔ

کنایه از قد ۱۲

قرآن گر از ریا بکنارے گرفتهٔ … وله … نادان کز کنارگین همه بارے گرفتهٔ

زاهد چو عزم بوسپے مردم شکار نیست … این کنج صومعهٔ بچکارے گرفتهٔ

از همه بیشتر بود در حشر … وله … نامهٔ این گناهگار سیاه

عاقبت گشتم ز بد اعمالها شرمندهٔ … وله … در جهان رسوا و در پیش خدا شرمندهٔ

۱ه مرحومی نواب حضرت نظام الدین خان جلال آن بادی [illegible] ۱۲

دام یک خرمهره گر باشد غلامی میکند
آشنا را در دمے از آشنا شرمندهٔ

رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم … وله … به از حنا شود کف پاے پر آبله

کینه را شوید ز دل تشکل ملایم سیرتے … وله … وا بدشواری شود از تار ابریشم گره

استعاره است بکنایه یعنی غبار کینه ۱۲

برترین از گوشهٔ صد ساله ایست … وله … یک نفس با مرد کامل گوشه

نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر … وله … روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه

دل چو از عرفانست خالی خرقهٔ رنگین مپوش … وله … خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد پخته

رنگ میریزد در آب ای گل حریف فتنه جو (رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از فریب کردن ۱۲)		تا میان ما و تو آتش بود افروخته
بهر تحسین آنکه میخواند مگر شعر را		هست چون طفل غنچه از بر کند آموخته
نه بند زر شود اندر کفِ بلند همم	وله	چرا که سیل نگیرد قرار بر سرِ کوه
هیچ خیری به نمی آید ز دست لبسته (بر زاید ۱۲)	وله	کی تواند بخیه بر زد سوزن لب شکسته
میبرد هر کس بغارت معنئ شیرینِ من	وله	گوئیا نخلِ ثمردارم بره استاده
گر به تبدیل هوای خیزم آن به آتش مزاج	وله	خاک میریزد بجای آب بر آئینه
دادم کسی نداد ز دستِ بتان بحشر	وله	هر چند بر زمین بر دادر زدم کلاه

	دست بر سر نهاده ام تر کی (بسر دست نهادن بیکار نشستن ۱۲) تا شد وارد گیور تهله (نام شهر ۱۲)	بر زمین کلاه زدن اصطلاح است یعنی فریاد کردن ۱۲

رشتهٔ زلفش ار بدست آید		بسر تش ریسمان کنم تازه (ریسمان تازه کردن اصطلاح است کنایه از زنده شدن ۱۲)
بگوشش دید شب چون حلقهٔ زر	وله	بشد انگشتر با هالهٔ ماه
بهر خوانی که بنشیند بخوردن	وله	کند زاهد شکم را ناف سفره (اصطلاح است یعنی شکم را دراز میکند ۱۲)
چو روی سپیدت بیاید نگاه	وله	بچشم فرود آید آب سیاه (کنایه از تاریکی چشم)
مرده در گور چشم بیمارش	وله	گر نه بیند کفن کند پاره (یعنی باز زنده خود ۱۲)
زاهد دهن گشانه بست و گشاد دست (کنایه از اهل تسنن و امامیه ۱۲)	وله	حق را دمِ نماز بدلها بود نگاه
سدّ سکندر و در خیبر شکسته	وله	لیکن نه فرقِ نفسِ ستمگر شکسته
جبّار بشکند سر و پای تو محتسب		ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته

از بیست و ولایت
گرچون کسی بیفزری رود
آب بر آئینه میریزند که
بلا است باز آید و چون
بلا نمی او بخواند خاک
می ریزد ۱۲
دهن گشادن طعن کسی
زدن یعنی اسی زاهد کسی
از دست بستن یا گشادن
طعن مکن چرا که بر یاری تعالی
دم نماز نگاه بدلها بود که
آیا بحضور قلب خوانند یا
نه بدست ۱۲

تا کنم قول تناسخ باور ای بار دگر | وله | بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

چون خر دولت زنی زشتر غمزه بر سرم | وله | بد گویمت چگونه که مخدوم کرده

(این شعر در هجو واقعه شده)

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان | وله | از برای مور مسکین سیل گردد قطره

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده | وله | دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

ردیف یای تحتانیه

مرگ بازیست دو چار است تو هم میدانی
خانه ات کنج مزار است تو هم میدانی

گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید
آب جاروب غبار است تو هم میدانی

بره وفاداری این سخت دلان نرم مشو
بسته در سنگ شرار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودازده زنجیر کسی
خورد زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی

بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح
بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی

حیف اندر دل بی رحم تو تاثیر نکرد
آه هر صبحدم و ناله شبگیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسی

اشک از نم نکند چشم ترم را خالی
کم شد از قطره نگردد دل دریا خالی

میشود محو نه داغ غمش از سینه من
آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق گشتم
تا کله گشت میسر شده پاها خالی

کس نگیرد بجهان دوست تهیدست بدست
میگذارند ز کف گشت چو مینا خالی

گر نه مالم کف افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

بنوعی می زند وقت تکلم بوجگو دستے
که چون بازو ببازی طفل کج مج جار سو دستے

ز خون دل طهارت کن بآغوش از زخش گیری
که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستے

چنان در سینه من تیغ مژگان میزند قاتل
که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستے

بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظار تو
شکم شش سبو گردید و چون شاخ کدو دستے

بنازم از تغافل گر بفرقم سے نهی پاے
بشوخی ها چو بر دوش عدو ای ماهرو دستے

اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمر
زنخم تا در دهن گردون به بندد در گلو دستے

زنم بر شیشه ناموس سنگ از شوخی لعلش
بعشق عشوه ابروش شویم از ابرو دستے

فتد چین بر جبین خواجگان عصر گر ترکی
برون آرم ز جیب آستین از آرزو دستے

مکش زنهار ای غافل ز دست رنج او دستی
که پاے کو نهی انگشت و کشته چون از حصاد دستے

خدایا بشکند دستم اگر از تنگدستیها
میار از دل بلبها معنی ورید های سارق
بنوعی هر بلاے آسمان آید بسوی من
کجا دست تمنا برزنم در دامن منعم

بر منعم برافرازم برای التجا دستے
که چون شد قطع مے باید نهان زیر قبا دستے
که سوئے لقمه چون آید فرو در اشتها دستے
نیفرازم جو در پیش خدا بهر دعا دستے

بزم شعر بر خوانم اگر این خوش غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام[۱] و عالد میرزا[۲] دستے

ـه یعنی کف دست از افسوس بمالد ۱۲
نام ۱۲ نام ۱۲

غیرت حور و رشک غلمانے
بنوشتند کاتبان قضا
در جهان همچو میزبان منشین
رهزن روزگار عشاقے

آفتابے که ماه تابانے
خط رویت بخط ریحانے
گر براے دو روز مهمانے
فتنهٔ دهر آفت جانے

کیست آن ترکی سخن گستر
که سزد نسبتش بخاقانے

پاے سرکش می نیفتد بر سر افتادگی
بر زمین پشت مرا سرکش چیان خواهد زدن
بالش پای تو فرق سربلندان میشود
بسکه میدانند ذرات جهانم آفتاب
همچو مردم جاے من در دیدهٔ مردم بشد

هست علیش زندگانے در بر افتادگی
خویشتن را کرده ام چون همسر افتادگی
بر زنے گر تکیه بر خاک در افتادگی
تا تخم پیدا شد از خاکستر افتادگی
تا کشیدم سرمهٔ خاک در افتادگی

گر آمان ترکی بخواهی ز آتش خشم عدو
غوطه بر زن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزارے که داری (آزار یعنی درد ۱۲ کنایه ۱۲)
خراش سینه از خارے که داری

کند اے سرو قامت پاے مالم
قیامت خیز رفتاری که داری

ز چشمت خون چرا میریزد اے دل
نظر بر لاله رخسارے که داری

سُبک شو از تعلقهاے دنیا
ز دوشش افگن گران باری که داری

نظر بفگن بسوے ترکی ای ترک
بآن ترکان خونخوارے که داری

حالِ زارم مرا امیدانے
کار و بارِ مرا امیدانے

این قدر پیچ ها مخور سنبل
زلفِ یارِ مرا امیدانے

بسم دو زخ مده بمن واعظ
کردگارِ مرا امیدانے

ببالا گر سهی سروی مرنجان کوزه پشتان را — ولہ — کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است
عیان از عارض یارم ید بیضا است پنداری

چه شود بکلبه من اگر آرمیده باشی — ولہ — بتو درد دل بگویم چو شبے جریده باشی

تو خراب حال ترکی چو ز چشم خود ندیدی
مگر از زبان مردم نه بسے شنیده باشی

همچنان خون دلم جوشد بشوقش بعد مرگ	وله	رنگ از برگ حنا گردد نه کم از افسردگی
هست در پیری همان شغل جوانی معنی ام		بوی گل زاین نمی باشد که از پژمردگی
مخوان نماز بیارا اگر خدا خواهی	وله	بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل بکیست نگنجد محبت دو کس		گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو کوچه گرد شده است		نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی
طوبای بهشت است نهالی که تو داری	وله	خجلت دهِ حور است جمالی که تو داری
شاید که نصیب تو از آن ذره نگردد		در خاک نهان ساخته مالی که تو داری
از چه سایه بیخبر نمی آئی	وله	تا نمیرم مگر نمی آئی
در رهت گر فتم غبار صفت		سر آن رهگذر نمی آئی
بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمی	وله	نشد لیکن رهِ عشق بر آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش		که شد مشکل برون نیمی بماند اندر جگر نیمی
بیا شاهم تلخکام از زهر هجرش تا دم مردن		بگیرم بوسهٔ لب های شیرینش اگر نیمی
لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسی	وله	لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزم خویش		در قفا بستم از آن شاید که گرداند کسی
بر سر بستر تن زار مرا از لاغری		ابره می داند کسی و آستر داند کسی
گر بود اندر کفت ز اسباب دنیا سوزنی	وله	دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی
		مقلوب ۱۲
باش چون او هم بحکم حق که تا آرد سمک		گر فتد از دست تو در قعر دریا سوزنی

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم		سد راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی
بهر تو آفتاب از بهر من ریخت	وله	فلک چون حسرت یه رنگی بعد رنگی
نه چون برگ حنا تا خون من بخریت		سرم سایۂ گردون زیر سنگی
بر کلاهم گله زند فانی	وله	وای بر عزت سخندانی
چه بگویم کنون لغیر از این		طفل ضد میکند بنادانی
مرا طوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری	وله	نخواهی بر و لیک از من سبق در خون ای قمری
نسازی در هوای سرو بستان نغمه کو کو		اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری
اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی		صدای تست رنگین ترکه یا صوت من ای قمری
هر چند بقوت سر فغفور شکستی	وله	لیکن نه غرور دل مغرور شکستی
ای رستم دوران بجهان زال میاویز		گو چرخ سر از بازوی پرزور شکستی
فرو بردند از خجلت ز چشم دقاست یار رم	وله	نهالان چمن سر را غزالان ختن چشمی
اختلاط گلرخان با سخت رو ماند بدیر	وله	بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی	وله	مگر گویند یارانم که ماند از من سخن باقی
دل بدنیا بستی و خواهی بقصی دوستی	وله	بگذر از عقبی اگر داری بدنیا دوستی
بر من تشنۂ وصال مریز	وله	از لب آتشین شکر آبی
ناهم شده زین دو نام نامی	وله	ترکیبت یکی دگر غلامی
میزند آتش بدل آن کسکه دارد آه سرد	وله	همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

Marginal notes: (above بر کلاهم گله زند فانی) ... ; (below) کلاه سکلاه زدن ۱۲ — نام شاعر ۱۲ ; (above طفل ضد میکند بنادانی) این هر دو شعر در هجو واقعه شده ۱۲

از سرِ خاری بخاک افتاده معلوم شد | وله | کز تعدّی باز ناید ظالم از اُفتادگی

تا کی در انتظار تو فردا کند کسی | وله | تا چند ناله در دل شبها کند کسی

نگردد با الکلم آشنا تُرکی عدو پیشم | وله | مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی

ازان مه خورده ام تاروسی دستی | وله | ندارم از کسی پای حیرا عنی

بریزد آبرو دشمن چو پاید دست ای نادان | وله | عبث بر پوست او آبی برای دوستی ریزی

زاهد بحماقت بمن از زهد فروشد | وله | من نیز بمستی بکنم یار فروشی

دم زخامی سے زند پیر از پی تحصیل علم | وله | بعد پختن سے نه افتد نقش بر ظرفِ گلی (چرا که آدمی خاکیست ۱۲)

طناب شعر چو تارِ شعاع تافتمی | وله | بمهر چرخ ستمگر چو ریسمان دادی

بجاست دعوی همدوشی ار بکعبه کنم | وله | که جامه کعبه صفت پوشم از پس سالی (یای وحدت ۱۲)

بیاموز از طریق سایه آیین ادب تُرکی (آیین بمعنی رسم ۱۲) | وله | که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان | وله | بود کز ناخن پای نه کارِ ناخنِ دستی

گُشت آن ذوقم چو ساقی جام می برگرد گفت | وله | بشکنی تُرکی دلم گر تو به خود شکنی

نشان به کلبه تاریک من ازان کردی | وله | که تا ز سهو بسویش گهی گذر نکنی

ظالم از مظلوم باداش عمل بیند نخست | وله | خار در آتش بسوزد پیشتر از پوستی

یاد باد اے گل که با من رنگ الفت داشتی | وله | همچو بوی ناخوش از اغیار کردی نفرتی

بنگرم سبزهٔ رخسار تو گاهی گاهی | وله | سیکنم سیر ز گلزار تو گاهی گاهی

تمت بالخیر

قصائد ہر قسم معروف بہ گلزار حسین

قصیدہ اوّل

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرتِ سلطان عالم است / کز نام او تجلّیِ ایوانِ عالم است

سوسن صفت کشادہ زبان را بذکر حق / ہر خار و ہر گلے کہ بہ بستان عالم است

یک قطرہ ایست از لبِ دریای قدرتش / رخشندہ عارضے کہ ز خوبان عالم است

بُود از ہمہ نخست بوَد بعد از ہمہ / آن ذات لازوال کہ سلطانِ عالم است

اُمّی لقب نبی کہ محمدؐ خطاب اوست / بوئیش کہ ہر طرف بگلستانِ عالم است

شاہنشہ عرب کہ غلام حریم اُو / برتر بقدر و جاہ ز شاہانِ عالم است

ذات محمدؐ ار نشدی میزبان خلق / خلق این شدی نہ خلق کہ مہمان عالم است

لولاک از زبان حمد و ثنائے اوست / تا قدر اُو بلند ز شاہانِ عالم است

نام محمدؐ از قلم کاتبِ قضا / بنوشتہ از ازل سرِ دیوانِ عالم است

یابد بروز حشر خلاصی ز پیرویش / ہر انس و جان کہ قید بزندانِ عالم است

من بعد او علیست که ایزد دلیش خواند — در دستش از نخست که فرمانِ عالم است
زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال — مانند او جری نه بمیدانِ عالم است
اکنون حسین وارث نواب بدر دین — یک حاجب سرایش که خاقانِ عالم است
(نام نواب ۱۲ — نام پدرش ۱۲)
واللہ ذات اوست سلیمان این زمان — کانمش نگین خاتمِ شاہانِ عالم است
صدیق اکبر است ز اجداد اولیش — ذاتش که شمع بزم شبستانِ عالم است
(یعنی حضرت ابوصدیق ۱۲)
جا ایش بود میانِ سران برترین ازان — جا ایش که برترین رئیسانِ عالم است
خورشید نیم ذرّه ز نور جمال اوست — یک لمعه از رخش مہ تابانِ عالم است
دارد ہمیشه سایه ز الطاف بر سرش — دادار ذوالجلال که رحمانِ عالم است

نیکش بکن طفیل محمد مهیمنا
ترکی ز زشت گرچه زرندان عالم است

قصیدهٔ دوم

در نعت سرور کائنات

اے بدر رخت شمس عجم را و عرب را — وی صبح کند طلعتِ تو ظلمتِ شب را
بر مردم دوزخ فتد ار چشم تو یابند — در ساغرِ خود جای ز قوم آب طرب را
(شراب طهور ۱۲)
غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم — تغییر بر اعدا بکند چشم غضب را
بر فرق حریفان چو رسد حربهٔ دستت — از حرب غنیمت بشمارند حرب را
(بالکسر گریختن ۱۲)

شمشیر میانِ تو شگافد دلِ خارا — ترکش بکند تیر کمان تو سلب را (زرہ ۱۲)

آئینۂ فرمان و نگین سرِ نامت — در خطّۂ خود آورد یمن را و حلب را

خاک کفِ پاے تو برص را دمِ عیسیٰ — سرِ چشمۂ خضر است لعاب تو جرب را (خارش ۱۲)

بی بر شجر از سایۂ نخل تو دهد بر — سرسبز کند دست تو هر خشک حصب را (چوب ۱۲)

قربان چمن نرگسِ شهلا بنگاهت — سنبل بخود انداخت ز زلف تو سبب را (یعنی طناب و رسن ۱۲)

زیباست نه با قامت تو نسبت طوبےٰ — پیوند که باید کند شاخ عنب را (انگور ۱۲)

مهرت بعمر جنّت در بسته کشاید — دوزخ بدهد بغض تو حمال حطب را (کنایه از ابی لهب و زنش ۱۲)

المنة لله که سرِ مسند اعزاز — از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو علامۂ عصرم سزد از من — گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز لالم بچشاند — وز دل ببرد نعمتِ یاد تو سغب را (گرسنگی ۱۲)

فیضی نشود همسر ترکے بنگا بو — بر پشت نگاور مگذارید حقب را (پالان خر ۱۲)

او شاکر اکبر بد و من عاشق احمد — بر چشمۂ کوثر مفروزید لهب را (آتش ۱۲)

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین — بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها الغم هجر تو ای سرو عالم — بر قبۂ افلاک رسانیم شغب را (شور ۱۲)

چقماقِ فراقِ تو بجان باز زده آتش — بر بسته بدلها سر زلف تو کنب را (رسن ۱۲)

تا در رهِ وصلت ز سرِ شوق بتازیم — خوشتر ز تفرّج بشماریم تعب را

اے دُرِّ یتیم از غم حرمان تو آخر — بر شیشۂ نازک بزنم سنگ صلب را (سخت ۱۲)

گر دعوت من رد کنی اے ختم رسالت | با گریہ عوض مے کنم این خندہ لب را
حاشا کہ درم در صلۂ شعر نگیرم | با سیم قراضہ نفروشیم ذہب را

بخشند گرم ہر دو جہان را نفرازم
بے گنج وصالِ تو کفِ دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیہ السّلام

اے نام تو حل کردہ دو صد مشکل صدر را | حرز لیست تولای تو جان را جسد را
از بند دلِ چاک خوارج نہ رفو شد | سوزن نہ نشان مے کند از بخیہ نمد را
نسبت بستیزندہ گریزندہ ندارد | ہمسر ننماید بروباہ اسد را
اے دستِ خدا مومن و کافر بمصیبت | سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را
بارِ دگر از گور خرامد تن سبحان | بایئت چو مشرف بکند خاک لحد را
ترکی سخن از رتبۂ والاش نگویم | بر من نزند فرقۂ حسّاد و حسد را
گشتی علم از تیغ ہدایت نہ بدستش | خواندی نہ بتوحید کسے ذات صمد را
برتافتہ تا پنجۂ شیران سگِ کویت | خواندہ نہ کسے قصۂ گشتاسپ و دد را
بے مدحت حیدر نشود قولِ تو مقتول | بگزار سرِ زلف و خیالِ خط و خد را
شاہا ز کفت جائزہ شعر نخواہم | خادم نہ بخدمت کند داد و ستد را
نامی شدم از وصف تو تنہا نہ بآفاق | کردم شرف از مدح تو ہم والد و جد را

معبود خود ت ہمچو نصیب ہمہ دانند | آگہہ کنم از فخر تو گر اہل حسد را
المنت للہ کہ ز حب تو بحشر | امید نجات است نکو کارہ و بد را
اے کاشف ہر علم چو استاد بطفلی | با عقل کل آموختۂ علم و خرد را

خواندہ نہ کسے قصۂ اکوان و تہمتن
تا دیدہ بخیبر زدنِ پرکندن سد را

قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدوم تو کافرستانِ ہند | وے دین حق ز روے تو روشن میانِ ہند
بہ زین کرامت فخر کہ مانند اسود است | سنگِ در تو بوسہ گہ ساکنانِ ہند
تا سر زمین ہند ز پایت شرف بیافت | شد برترین ز چرخ برین عز و شانِ ہند
لت برز و ند بر سرِ ہر لات سومنات | از جلوۂ جمال تو فر دو زنانِ ہند
جنت نشان لقب نہ بآفاق یافتے | سر روت جمان شدی نہ چو در بوستانِ ہند
ہر برہمن بہ بتکدہ برز و ز جلوہ است | تنہا بسنگ و سنگ بفرق بتانِ ہند
ہر راج ور اے راے تو ز احمیر تا دکن | خدام خادم تو ہمہ خواجگانِ ہند
سلطانِ عالم از کرم خویش کردہ است | سلطانِ اولیاے خطابت میانِ ہند
گویا بد و نہ لعل شکر بارت ار شدی | شیرین نمیشدی ز زبانہا زبانِ ہند
بشگفتہ ہر طرف گلِ ایمان درین چمن | از جویبار فیض تو اے باغبانِ ہند

بمعنی آمدن ۱۲
نام بتخانہ ۱۲
یعنی ہند ۱۲

یوسف خطاب خود مہ کنعان اگرچہ کرد | شمس است عارض تو پے ہر مکان ہند
خاک[۵۱] در تو غازۂ رخسار مہرخان | ہر ذرّہ زہست دُرِ تاج شہان ہند
فرش[۵۲] حریم پاک تو دستار راستان | جاروب مرقدت خمِ زلفِ بتان ہند
افتد بروے خاک مذلت ز قصرِ حکم | سر بر کشد ز حکم تو گر حکمران ہند
اوّل رساندت ز حیات النبی سلام | گر ساکن مدینہ شود مہمان ہند
از خواجگان کہ غیر تو آمد معین دین (کذا فی نسخہ) | شد زاد لیا کہ بے توشۂ خواجگان ہند (کذا فی نسخہ)
نازد ز پاے بوس تو اے آفتاب دین | بر بام نُہ سپہر برین آستان ہند
شاہا مرا از گردشِ چرخِ ستم شعار | دوزخ شدہ است خطۂ جنّت نشان ہند
دستم گرفتہ بر سر منزل رسان شتاب | اے رہنماے جادۂ گم کردگانِ ہند
ترکیِ زار و خوار ازین مدحتے صلہ | خواہد ہمین ز درگہت ای کامران ہند
کز روز یم برات لسوی میان حسین (نام نواب ۱۲) | جاری بکن ز مُہر خود ای حکمران ہند
دارم اگرچہ کان جواہر بدل ولیک | نشناخت قدر جوہر من کس میان ہند
ترکی گلہ مکن کہ نشد بخت یاورت | اقلیم ورنہ بود کہ دیگر لبان ہند (کذا فی نسخہ ۱۲)
بگرفتی از فروغ رُخ تیرہ کوکبت | گشتی رُخ تو شمع بہ بزم شہان ہند
از وعظ پندہاے تو اے خواجۂ زمن | مانند موم شد دلِ سنگین دلانِ ہند

[۵۱] جے پال چون ز امر تو عمر ابد بیافت
سلطان شوم ز مدحِ تو بر شاعران ہند

[۵۱] نام ہندوی کہ مسلمان شدہ عمر ابد بحکم حضرت یافت و حالا نام او عبد اللہ بیابانی مشہور ۱۲

[۵۲] وقتیکہ این قصیدہ نمبر ۲ حضرت ممدوح میخواندم ہجوم مردم بسیار بود ناگاہ شخصی بشکل عجیبہ پیدا شد و برین ہر دو شعر بسیار تحسین نمودہ صد روپیہ بمن دادہ غائب شد مردم ہرچند تلاش کردند پیدا نشد و در ان ایام از حضرت روزمرہ جنگ بودم ۱۲

منقبت حضرت حسین علیه السلام بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا (یعنی از آمدن ۱۲) | هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه ز دریا ببر کُنم | تا سر نمیدهم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین | چون مور جمع بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدند | احباب گرد آن مه تابان کربلا

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم | ای شمع پُرضیای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح | خوردی کس آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان | پوشید روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف | عابد چو شد روان با سیران کربلا

ماهی به بحر و مرغ بروی هوا گریست | بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا | هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز | چشم آب را (مقلوبست ۱۲) بخاک شهیدان کربلا

آب فرات گفت که تر گشت دامنم | از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جویبار گلشن فردوس بعد عصر | خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را | پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیده بمدح حضرت پیر بغدادی صاحب که یکی از اولیاے الله بود وارد دهلی

مدعا بخشا برت افغان و خیزان آمدم — آمدم اما بصد حال پریشان آمدم
بسکه در شوقت ره نادیده طے گشت و شکست — خار ها در پا ولیکن پاے کوبان آمدم
آمدم بر آستان تو ز راه دور تر — اشک چشم من بشو شاها که گریان آمدم
میدهد چرخ دژم هر روز غم بالاے غم — تا بدربار تو همچون داد خواهان آمدم
دست من برگیر و از بند فلک پایم رهان — تا پی طوف درت ای قبلهٔ جان آمدم
غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک — میدهد با من ازان با آه و افغان آمدم
با سر و سامان ز دهلی سوے لاهورم رسان — گرچه از لاهور در دهلی پریشان آمدم
بسکه ز شوق لقایت دست در دامان دل — پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم
قطره اے ابر کرم دریا ز فیضت می‌شود — تا من تشنه برت ای بحر عمان آمدم
لولوے لالا شود هر قطرهٔ امید من — چون صدف تا پیش تو اے ابر نیسان آمدم
نامراد از پیش تو پیرا نخیزد با مراد — بامرادم کن که همچون نامرادان آمدم
دهلی از فیض کرامت هاے تو بغداد شد — تا من از لاهور در پیش تو تازان آمدم
تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو — همچو مشتاقان برت افغان و خیزان آمدم
مرده بخشم زنده کن چون شاه محی زنده کرد — مردهٔ صد ساله تا پیش تو ای جان آمدم

از ترحم کن دعاے نیک اندر حق من ‏ ‏ من بدر بار تو بسیار خیر جویان آمدم
فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت ‏ ‏ رو مگردانم که در دربار سلطان آمدم
از براے غوث اعظم دارویے دردم بده ‏ ‏ اے طبیب باشفا از بهر درمان آمدم
نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند ‏ ‏ در حضورت تا خجل اے فخر گیهان آمدم
چون نه در شاخ نهال آرزویم بر رسد ‏ ‏ من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گو زبیداد فلک ترکی ضعیفم همچو مور
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آمدم

[illegible] ۱۲

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگرول

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر ‏ ‏ چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر
نمی کشند تهمتن وشان سیاست کیست ‏ ‏ بهند و سند و بماچین و اصفهان شمشیر
در آب دفتر عدل خود از چه کسری ریخت ‏ ‏ بگنج و خمه نهفت از چه بارمان شمشیر
شکسته پشت زپای که فتنه کشان اند ‏ ‏ یلرز واز چه لب بچه شهان شمشیر
چرا بیاسمن و سنبل از خمید نها ‏ ‏ بباغ مے نکشد شاخ خیزران شمشیر
چراز فرط شفقت کشد زحیب غلاف ‏ ‏ بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر
زهے بهار که عار تگر سموم خزان ‏ ‏ سپر کشد بجوانان بوستان شمشیر

اینجا از بعضی کسره آمده ۱۲
نام پهلوانی تورانی ۱۲
لفظ شفقت مشدد نیز آمده ۱۲

سر ثنای شہ مومنین مگر دارم — کہ گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر
(مقلوب ۱۲)

چنان قصیدہ برم سوی سومنات از پنجاب — بتان کنند فدا لیش کز ابروان شمشیر
(نام ملک از نواحی گجرات ۱۲)

کنم قصیدہ مرصع چنان بجوہر شعر — کہ نام کلک بخوانند شاعران شمشیر
(نام خواندن نیز آمدہ ۱۲)

ببام قصر معانی روم چو بازے گر — اگرچہ بستہ بود جاے نردبان شمشیر

سپہر رتبہ خدیو زمن جبین میان — ز صولتش کہ برآرد نہ کامران شمشیر
(نام نواب ممدوح ۱۲) (نام شاہ کابل برادر ہمایون بادشاہ و تیغ زنی او مشہور ۱۲)

اگر بدرگہ والاے او گذر یابم — نہد کہ سام بہ پیشش ز سہم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم کہ شود — براے شہ سپر و بہر دشمنان شمشیر

مطلع ثانی

گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر — نگیرد از مہ نو در کف آسمان شمشیر
(نسبت مہ نو با شمشیر مناسب ۱۲)

کشیدہ ز میان تا بہند تیغ دو دم — نیام کردہ تہمتن بسیستان شمشیر

نہان برون زکند در گلو چو شعبدہ باز — فلک ز بیم سنانت زکہکشان شمشیر

بہ نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش — مگر بسینہ خصم است رازدان شمشیر

منادی الست ز بہرام آسمان کسے — کشد نہ جز نشہ منگرول درجہان شمشیر

چنان کہ مدحت بزم تو مے نویسد کلک — ثنائے رزم تو میگوید از زبان شمشیر

چنان نہیب تو ہوش سر حریف ربود — کہ جای تیر نہاد است در کمان شمشیر

بہ بزم نکتہ سرایان سخن برون آمد — چنانکہ جوہر خود وقت امتحان شمشیر

(حاشیہ: ۵ این شش شعر در تعریف زبان ... / ... گردیدہ نوشتہ ... / ... با التبعیض مضامین و / بعض اشعار را نگارش یافتہ ۱۲)

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی / زند بگردن استاد خود از آن شمشیر

که زنده تا بود استاد نظم شاگردش / نظام کار نگیرد کشد از آن شمشیر

سخن ببدگهر آموختن چنان باشد / که کس دهد بکف دست کودکان شمشیر

شهنشها نه بگویم که شعر من دزدید / به بیم آنکه کشد دزد ناجوان شمشیر

مگر چو قاضئ دوران تویی چه غم باشد / زند که دزد سیه رو به پاسبان شمشیر

رجوع بمدح ممدوح

کشند به نیزهٔ شاخش غنم زهی عهدت / زناخن ار بکشد شیر نیستان شمشیر

نشان دبدبه ات تا بهست ملک خراشت / کشاد از کمر خود قراطغان شمشیر (نام شاه عراق ۱۲)

ز دیر تشنهٔ خون دل حسود انست / چو برق در کف تو می طپید از آن شمشیر

صدای امن هنوز از لب عدو نجهد / که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر

(یعنی هنوز از زبان عدو صدای الامان برنمی آید که تیغ او الامان میگوید ۱۲)

شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال / ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر

شنید دلبر من تا فسانهٔ عدلت / زند نه بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر

ز خوش غلافی تیغ تو مے شود ظاهر (خوش غلاف تعریف تیغ ۱۲) / که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر

زہے زمان نشاطت که بهر خارش میش / روان ز بیشه کند در کف شبان شمیم شیر (مرکب شمیم بمعنی شاخ ۱۲)

خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش / عصای حضرت موسیٰ و دیگران شمشیر

هنر بقبضهٔ دستت دهان نمی بندد / بود ز خون عدو تا نه لاله سان شمشیر

بجنگ غضب بیفتد سر حریف چو گوی
کشد ز قتش ارزنی ای شاهِ کامران شمشیر

رمِ غزال که تیرِ نگاه صیاد است
جهنده برق که در قبضهٔ طیان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم ماست
فروغ ماه که باشد سپے رکتان شمشیر

کهفِ مرا پی مدح تو حق قلم بخشید
چنانکه داد بدستت جهان ستان شمشیر

چنین قصیده بزمست چو خسروا خوانم
نشانده ام که بجرأت ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید
که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شمشیر

کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار
بگوید از فلکم بیش از میان شمشیر

بنای شعر نه بطرز باستان[۱] زیبد
که زنگ خورده بود کهنه بیگمان شمشیر

[۱] یعنے سلف و گذشتگان ۱۲

ردیف و قافیه یاران فراخ میجویند
چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر

[illegible] ۱۲

مجال کیست که ترکی بزعم طبع بلند
برین زمین کشد از کلک و زبان شمشیر

باز رجوع بمدح

بآب سرمه ازان تیغ تو شها شستند
که بشکنند ز دنباله نیکوان شمشیر

شود شکارِ عقابِ عتابت ار بکشد
زبنجه باز بیال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار برکند ریشش
کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بروی زمینش کسی خبر دارد
مگر کمانِ فلک گشت این گران شمشیر

کمانِ فلک کنایه از قوس قزح ۱۲

براے کشتن سائل درین زمان بندد
بجاے سیم و درم خواجه درمیان شمشیر

چه غم ز خصم محرف بریشته گرمانم
که مے توان ببریدن نه ریسمان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی
که تیز تا بود از تازولستان شمشیر

همیشه تا که لباز دزآهن آهنگر
برای دست دلیران رزم دان شمشیر

بجنگ تا صف مردان درونه جیش زنان
بجنگ تا نه کشند خیز ناجوان شمشیر

سوار توسن نے گشته تا پے بازی
زچوب خشک تراشند کودکان شمشیر

نماز روزه ادا کرده تا مسلمانان
کشند از پی مذهب بکافران شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بود او
بدست والی سنگل جهان ستان شمشیر

نام شهر بحذف واو ۱۲

فی المدح ایضاً

اے بباغ عالم از رویت بهار اندر بهار
وے زچین موی تو صد سو تتار اندر تتار

دو جهان بخشانه دریا بد حساب نعمتت
هندسی یک عمر گر گیرد شمار اندر شمار

گر صبا بو یا کند از بوے گلبرگ ترت
زلف دلدار مرا گردد تتار اندر تتار

دایم از سوز ستمهاے سپهر کینه توز
در جگر چون سنگ می دارم شرار اندر شرار

گر نباریدی نفیر قم ابر رحمت بار تو
سر زدی از خاک جسم من غبار اندر غبار

از درم ها میکنی روے زمین وقت عطا
چون زانجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان — گر بشتر بالبسته می باشد مهار اندر مهار

گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف — در جگر بیند به بیداری فگار اندر فگار

مانی کلکم کشد چون پیکر مدح ترا — نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار

هشت اندر هشت می زیبد پی فرزند من — کمتر از کمتر به بخشایش چهار اندر چهار

گر حسود من نگردد آسمان از دور گشت — خلعتی در خلعتی یابم بگار اندر بگار[۱]

نیست این جمعیت اعدا المبیدان بغا — هست در نخچیرگاه تو شکار اندر شکار

تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو — در میان گور چون کافر فشار اندر فشار

تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را — روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار

تا زمین بر آب باشد آب بالای زمین — تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار

باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه — چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار

نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت — در سر هر دشمن جا هست خمار اندر خمار

ترکی از دا در بخواهدای خدیو ذی همم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

[۱] بگار بلفظ گجرات است بمعنی تنخواه عمال بر جاگیرات ناحیه آورده ۱۲

فی المدح ایضاً در تهنیت عید

[۱] پیشش زرین برین زمین کسی طبع نه آزموده ۱۲

بشب[۱] ز حسن تو آشکارا سحر نگردد و گر چه گردد
ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد و گر چه گردد

زخوش خرامِ تو شوره زار چمن نگشتی دگرچه گشتی

ختن ز موسے تو ملک سورٹھ اگر نگردد دگرچه گردد

نام ملک از نواحی گجرات ۱۲

بظلِّ دستِ جهان پناهِ تو همچون تُرکی کسے گرآید

سنینِ عمرش دراز همچون خضر نگردد دگرچه گردد

زبحرِ وصفِ تو حرفِ حرفم گهر نباشد دگرچه باشد

زعذبِ مدحِ تو معنیِ من شکر نگردد دگرچه گردد

بره گذاری که مے خرامی زپاے بوسِ تو ذرّه ذرّه

دوچندِ رخشان ز مهرِ گردون اگر نگردد دگرچه گردد

بسر زمینی که خصمِ جاهِ تو حکمرانست ازجفایش

شترچو روباه و روبه اُشتر دگر نگردد دگرچه گردد

بشوقِ لعلِ تو شعله از دل اگر نخیزد دگرچه خیزد

بذوقِ خالِ تو هر بنِ مو شرر نگردد دگرچه گردد

چو خارزار است گلستانی که از خرامت نداشت رونق

ببزمِ عیشے که مے نیائی سقر نگردد دگرچه گردد

بفرقِ مدحِ تو موشگافم اگر بدینسان معانیِ من

زبس نزاکت لسانِ خوبان کمر نگردد دگرچه گردد

هواے سروِ قدت نموده بلند نظمم زنظمِ عالی

نعمت خان عالی ۱۲

بشوق سپست کنون مضامین شعر نگردد دگر چه گردد

ببارگاهِ خدیو گیهان کنم چو شمع سخن فروزان

حریف کنج مخ نهان چو دزدان بدر نگردد دگر چه گردد

گر از کلامِ شکر فشانِ تو بهره گیرم نه نکته سنجان

تمام عمرم بتلخ کامی بسر نگردد دگر چه گردد

نه پیش پیل تو چون نقیبان دهد صدای ز فتح نصرت

غلامِ رخشِ توانه دل و جان ظفر نگردد دگر چه گردد

کسی که باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین و دینا

بگاهِ سودا ایجاے سودش ضرر نگردد دگر چه گردد

سپے محبان خیال جاهت سپر نبودی دگر چه بودی

براے دشمن نگاه قهرت سپر نگردد دگر چه گردد

اگر ز طبع بلندراے تو گوش حیوان برد نصیبے

بعقل کامل بفهم به از بشر نگردد دگر چه گردد

ز جشن عیشِ خدیو گیهان شد آنکه دیوزاده جفاے دوران

خراب حالش ز تیر سختان بتر نگردد دگر چه گردد

ز مهر برفرق زیر دستے نهی چو دستے بلند پایه

ز پیل گردون بزور بازو زبر نگردد دگر چه گردد

پے تفریح چو شہسوار می بروے زمین خرامی
خفر قراضہ زپای بوس تو زر نگردد گرچہ گردد
ہلال عید از زبام گردون پے مبارک رسد بہ زمت
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد گرچہ گردد
ز پنجگانہ دعائے تیرؔ کی کہ ہست بہر حسین آقا
سنین عمرش دراز ہمچون خضر نگردد گرچہ گردد

فی المدح ایضاً

ذوق وصف تو قند را ماند
مدحتت نوش خند را ماند

ہر حدیثے کہ میکنی اظہار
معنی دل پسند را ماند

نوشخند تو از حلاوتہا
پستۂ یار قند را ماند

نام شہر ۱۲

قدر تو چون قباد و اعزازت
آسمان بلند را ماند

چون الف راست گردد از ہیبت
زلف یار ار کمند را ماند

مجمر دانش از بیفروزے
دل اعدا سپند را ماند

چرخ تا دشنۂ ستم افراخت
سر من گوسپند را ماند

طائر کلک من دم پرواز
کبک مشکین پرند را ماند

مے نگوید ملال خویش دلم
طفلک دردمند را ماند

از گرانبار بے تعلقها ... گردنم پاسے بستہ در را ماند
نو شخندم اگر ز جور فلک ... خندہ ام زہر خند را ماند
بر سر حرص خاک مے ریزم ... کف دستم کلند را ماند
کوکبم از نحوست ایام ... تیرہ بخت و نژند را ماند
یک قدم تر کیا مرا از ضعف ... سفر تاش قند را ماند
چون وجہم کاوہ با کمیت قلم ... بادپای نکند را ماند

نکند لفظ ہندیست برعایت قافیہ قصداً آوردہ ۱۲

لنگ گشتم بجستجوے معاش ... ورنہ طبعم سمند را ماند
سر زند آتش از مضامینم ... معنی ام است و ژند را ماند

دوستت رستہ دشمنت لبستہ
بادتا خصم کند را ماند

فی المدح ایضاً

غم زمانہ مخور ساقیا بیا و بیار ... می کہ سرخ ترین باشد از لب دلدار
می کہ زاہد صد سالہ ذوق او دارد ... مے کہ والہ او ہست کافر و دیندار
می کہ جرعۂ او شہ چو با گدا بخشد ... بگوید از سر لاف اشہم جہان سالار
می کہ قطرۂ او گر بمردہ افشانے ... و مد روان بتن او دم مسیحا وار
می کہ گر بخوری جرعۂ اش کہنہ سالے ... بفضل شیب تو ش از شباب آرد بار

می که لشکنی از ساغر سفالینش
بجای ریزهٔ او بردمد گل گلزار

می که جرعهٔ او گر بخار سے بخشند
بعشق ساقی کوثر شود نصیب کروار

می که در بن حنظل بریزی از دو روش
دهد ز سیب و عنب خوشتر نهالش بار

می که آب حیات ار برابرش دارند
نه کس بدیدهٔ درو دیده بیندش زنهار

می که بوی خوشش یابد از فسرده دماغ
ز سینه اش بتراود معانی شهسوار
یعنے در معنی شهوار ۱۲

می که لذت دنیا زخوردنش از دل
چنان برون جهد از بر که صبحدم دلدار

می که ساقی او هست ساقی کوثر
نه آن می که فروشند بر سر بازار

میم بده که بخوانم قصیدهٔ رنگین
بمدحتش که جهان را بذات اوست قرار
کنایه از ممدوح خود ۱۲

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار
درآ بسیر گلستان که رست فصل بهار

شگفت لاله و ریحان و یاسمین بچمن
رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار

نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو
بحمد صانع بیچون نموده و استغفار
مقلوب ۱۲

بهار شد به بهار اینکه والی منگرول
نشست بر سر مسند بزیب عز و وقار
نام شهر ۱۲

برند پیشه وران تحفه ها ز صنعت خویش
برای نذر خدیو بلاد کاٹھیےوار
نام ملک ۱۲

ندا کند بهر جانب از سبارکباد
بچنگ بربط و دف لولیان لاله عذار

چه باشد از پی ستایشش قصیده برخوانی | که هست گوهر گفتار تو دُرِ شهوار
خطاب تست چو از خسروان امیر سخن | بنه بتارک خود تاج گوهر اشعار
درین زمانه بغیر از تو یادگار نماند | ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار
چنان قصیدهٔ زیبا بمطلع نادر | بکن بزیب مرصع ز طبع گوهربار
که هر دو مصرعهٔ رنگینش برترین باشد | سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوشش من چو رسید این نوید جان پرور
قلم بگفت که هان مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار | فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار
اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد | فتد بشاخ زمین گاو استخوانِ سوار
چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز | به بیند از سم توسن تو خصم غبار
نهیب صیحهٔ رخش تو هوش دشمن برد | چنانکه گشت ز رخش جانب دم رهوار
کنایه از کمال ترسیدن تیم ۱۲
نمی شود لب تشنه آشنا دمِ بخششش | بجز هزار و لیکن شمار او صد بار
برای مدح درین عصر شاعران تازند | پلنگ گرسنه چون می دود بسوی شکار
تاسفی که چنان آب نکته سنجان ریخت | که غرق در عرق شرم باشم از اظهار
کنایه از ابرو ۱۲
که گر بوام دهد شے بدیگران بقال | بشاعری نرسد در نهد بکف دینار

شود ز دیدۂ مردم بروز روشن گم　　ز لاغری تن زارش چو سایہ در شب تار
(یعنے تن مثل مو ۱۲)
ز شاعرا است شب و روز التجا کہ کسے　　ز راجگان مسند نشین دا سے شمار
بہ بخشش یا بریسی خجستہ فرزندی　　کہ یا ز شادی دلبند شان نما آثار
کہ بار مفلسی از دوش و سر بر اندازم　　تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار
دعاے او چو اجابت شود پس از عمری　　درین امور کہ کردیم پیش ولم از کار
گرفتہ از کف دیگر لباس و زاد سفر　　رسد بحضرت و وقت چو برد بہ سرکار
نخست پنجہ دربان بگیردش دامن　　بگویدش کہ برو کیستی میا زنہار
بعجز از کف او گر برست باز خورد　　بشاعری کہ بود ذی وقار در دربار
بدین گمان کہ مبادا حریف من گردد　　بہ تیغ شعر من از وحل او رسد زنگار
بجبر گر بکند اوستادیش منظور　　شود قصیدۂ او پیش حضرت سرکار
پس از شنیدن ابیات او شود فرمان　　بعاملان کہ صلہ از سپس دہید قرار
پس دو ہفتہ چو گردد صلاح جاریکی　　ز ضرب کوٹلہ اش میدہند دہ دینار
(کنایہ از علاج ۱۲)　　(نام شہری از نواحے پنجاب ۱۲)
کہ ہفت و نیم شود وزن او ز سکہ حال　　ہزار بار ازین شاعریست استغفار
بہ بند روزن لب ترکیا چہ شور است این　　ترا چہ سود ازین قصہ و ازین تکرار
(مجازاً بخت ۱۲)
رقم تو مدحت او میکنی بمنید انی　　کہ ہست مثل خسک پیش او گل و دینار
عجب مدار کہ وقت عطا بحتاجی　　جہان و ہر چہ درو ہست بخشدش یکبار
اگر بخشم در آید بیک نگاہ عتاب　　نہان کند سر خود پیل نہ فلک بکنار

چنان به تیر سر خصم بشکند در جنگ | که چون کمان جنگ را بدست رام اوتار

فلک چگونه نه امروز دوستم گردد | که گشته ام بدل و جان ز مدحت او یار

که آفتاب خطابش رشید حسین میان | کسی بروے زمین نیست ہمسرش زنہار

چنین قصیده در آویزم ار کعبه سزا است | که پاکش است ز سبعه معلقه گفتار

که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس | بگوید ار سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی | کنون دعا پے ممدوح مختصر بنگار

بگو که تا ز خلائق طراز فرش زمینست | مزین است که تا سقف چرخ از سیار

جنگ نام سازیست و ازین شعر مقصود طلب است از رام و اوتار بمعنی مرشد ۱۲

بو او رونق بزم جهان حسین میان

بحق شبر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

اے لبیات تو قربان آفتاب و ماہتاب | وے بپابوس تو نازان آفتاب و ماہتاب

اے بدل وصف تو گویان مشتری و زہره | وے بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماہتاب

کس نه بیند در جهان بعد از سلیمان رام کرد | مرغ و ماہے جن و انسان آفتاب و ماہتاب

میشود روشن مرا از روشنان آسمان | نیست چون روے درخشان آفتاب و ماہتاب

گهه بمغرب میرود گاہے بمشرق میدود | جاده مهر تو جویان آفتاب و ماہتاب

بر زمین افشانده بهر اقتباس نور تو | از ضیاے خویش دامان آفتاب و ماہتاب

کنایه از گستردن ۱۲

میتماسے روز و شب در دیدهٔ مردم عزیز
چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماهتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کردهٔ
چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین مے بر کفت
یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماهتاب

با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف
رو سیه گردد یکیهان آفتاب و ماهتاب

هست پست از همت عالی تو گو تکیه زد
بر سر گردون گردان آفتاب و ماهتاب

در جهان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
میشود در ابر پنهان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند عارضت اسباب خودبینی بغور
بر نهد بر طاق نسیان آفتاب و ماهتاب

بر زمین تا نغمهٔ مدحت سرایم بر فلک
شد ز مستی پاے کوبان آفتاب و ماهتاب

تا جمال عالم آراے ترا نظاره کرد
گشت چون آئینه حیران آفتاب و ماهتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز و آن بشب
دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماهتاب

هست بحر بخششت جاری چنان در هر مقام
چون بود هر جا نمایان آفتاب و ماهتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شماسیان
تا پرستد کس نه زیشان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند جلوه ات ننماید از بام فلک
روے خود چون خودفروشان آفتاب و ماهتاب

ماه و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماهتاب

آج تیری بزم مین میرے اضافه کے لیے
آئے هین توصیف گویان آفتاب و ماهتاب

مین هون خواهان آپ سے اپنی ترقی کا شها
اور ترقی تیری خواهان آفتاب و ماهتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل
چون نظر ناید بباران آفتاب و ماهتاب

دخت رز واز ندور عهدت بسیمین جام ها — گرده یا تسخیر مستان آفتاب ماهتاب
بر ولی عهدت مبارکباد این سال دهم — باشد او تا هست تابان آفتاب ماهتاب
چون عروج کس بود بر طبع رنگینم که کم — میشود در وصفش هم زبان آفتاب و ماهتاب
نسبت ترکی نه با داغ وگرامی سے سزد — گو سپهر است ار چه اینان آفتاب ماهتاب
می کنم اکنون دعا با مهر نواب زمان — گو بدارد زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بود — باشدش شمع شبستان آفتاب ماهتاب

فی المدح ایضاً

بتقریب سالگره ولی عهدش

بشارة گفت سروشم که اے سراپا قال — رسید صبح نشاطت گذشت شام ملال
سپهر مرتبه شیخ زمن حسین میان — بلند بلکه ز شان سپهر در اقبال
بحلم همسر کوه و بشر بر وقت عتاب — بجود ابر بهار آفتاب وقت جدال
قدش نهال مرادات زندگان باشد — لبش حیات ابد بهر مرده صد سال
قمر رتاب جمالش بچرخ سیلی خام — بود بچشم کواکب ز روے زنگی خال
بفضل خالق کون و مکان ولی عهدش — نهاد پاے مبارک درون هشتم سال

برو قصیدهٔ زیبا بمدحتش برخوان	که می شوی ز کف زرفشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون مبشر گفت
بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مبشر خوشخبر دهنده ۱۲

مطلع دویم

ز رسته در چمن دهر همسر تو نهال	ندیده چون تو گلے چشم گلشن اقبال
بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید	گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال
بدور عدل تو بزغاله مے دود بپلنگ	زداست تکیه بزانوئے شیر شرزه شغال
غم فراق بعهدت چو خون مرده حرام	مئ وصال بدور تو چون زلال حلال
کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش	گریخت فتنه ز چشم بتان نگاه مثال
ز جور چرخ کمال مرا زوال بداد	شود ز گردش ایام چونکه بدر هلال
کسے ز خنده نه بیند بچشم گریانم	کسے نه جانب من میکند نگه بخیال
چو نقش پا سر خاکم نشاند طالع پست	بنطق ورنه کلیمم بطبع سعد کمال
بعیب هم نه به بیند کسے هنرهایم	فتاده ام ز دو سه مه بکوی تامی وال
ز اشک تر شده چشمم بجستجوی فرح	چو مے شود ته بار از عرق رخ حمال
سفر چگونه ز کوئے وطن کنم بے زر	کز آشیانه بر آید نه مرغ بے پر و بال
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود	دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال

هر دو نام شاعران ۱۲

نام کلاه ۱۲

[illegible] ۱۲

ط یعنی جهان تا اسیر

از جور کمال الزوال داده

چونکه بدر از گردش

هلال میشود ۱۲

کنی ز نعمت الوان دہانِ سائل بند — لبش شود نہ ہنوز آشنا بحرف سوال
بود بصاد تو عین عدو چو واو الف — چو تیر خوردہ شود قاف دال او چون ذال
خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست — بہ پیش زانکہ دلِ عاشقان شود پامال
کند ہمی فرق بدوش حسود جاہ تو نیست — رسیدہ بر شکم تب زدہ ورم ز طحال
سیاست تو کند طوقِ گردنِ خوبانش — کند چو شور بپا از شکوخ شان خلخال
لب از شکایت جورِ فلک وا کردم — تنم ز تیر فلاکت اگرچہ شد غربال
بذوقِ نغمہ شعرم سپہر چرخ زند — چنانکہ رقص نماید ز بوی نافہ غزال
ہزار حیف کہ مردند صائب و نوعی — نماندہ عرفی و خاقانی و اسیر جلال
بداد معنی من ورنہ لب کشادندی — کہ بر نخاست چو ترکی بہند اہل کمال
رہا ز گردش لیل و نہار چون گردم — کہ روز حادثہ در پیش و شام غم دنبال
مگر ز ہمت عالی رسی بفریادم — رسد باہلِ سخن چونکہ صاحبِ اقبال
وگر بود نہ تعجب کہ ہر طرف گردد — دلم ز خار حوادث تنم ز بار وبال
طوا لتے لسخن ترکیا کنی تا کے — ق — بگو کہ تا بنماید بچرخ نعل ہلال

عنانِ توسنِ اقبال و حشمت و شوکت
بواد در کفت ای شہسوار ہر مہ و سال

فی المدح ایضاً

اے نام تو کام دو جہانست — وے ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شهره یافت صحرا | بازار برای کاروانست
از مهر تو پیر نوجوانی | وز مهر تو پیر نوجوانست
باد آورد و شایگان و خضرا | پیشت درم فیض رایگانست
(هر سه نام خزاین خسرو پرویز ۱۲)
الله و محمد است حامیش | بر هر که بنام حسین مهربانست
(نام ممدوح ۱۲)
هر خاک که پای تو ببوسد | نازنده بفرق آسمانست
در مکتب دانش تو سحبان | ناخوانده یکی ز کودکان است
گردون پی کورنشت خمیده | این تیر ز هیبت کمان است
خجلت ده نرگس است چشمش | روی تو بهار بوستانست
دعوای سخن هر آنکه دارد | بر خوانش که روز امتحان است
پوشیده و گرنه غمزه کردن | پندار که شیوهٔ زنان است

بر پشت زند هر آنکه لافی
حیز است نه مرد رزم دان است
(یعنی فن رزم نمیداند ۱۲)

باز رجوع بمدح

ذات تو نشاط زندگانی | نام تو حیات مردگان است
ذات تو فروغ دودمانی | نام تو چراغ خاندان است
کن مدح حسین ای سخن سنج | اندر رو هنت اگر زبان است
(وصف ۱۲)

یا شد پئے خلق میزبانے	بر خوان تو هر که مهمان است
امروز بعید تو بعالم	از فنِ سخن که قدردان است
محتاجِ اطاعتِ تو چون من	کنایه ۱۲ میر است واگرچه میرخان است
در دورِ تو هندوے ندیدم	کنایه از سیم ۱۲ نام نواب که بسیار دلیر بود ۱۲ جز خال که بر رخ بتان است
جان دادن و شکوه سر نکردن	در عهد تو رسم عاشقان است
از عدل تو تا گلے شگفته	هر خانه برنگ بوستان است
ذاتِ تو ز جان و دل گرامے	نام تو عزیزتر ز جان است
ذاتت شرفِ شهان عالم	نامت دُرِ تاج افسران است
روے تو فضاے گلشن دل	بوے تو هواے باغ جان است
شهد است کلامت ارچه ترکی	خاموش مگر که وقت آن است

خواهی ز خدا که این دلاور
باشد بجهان که تا جهان است

فی المدح ایضاً

اے دلم چون غنچه از وصف تو خنداند بہار	وے بدامانم گل از مدح تو افشاند بہار
هست از فیض خرامت سبز دائم باغ دهر	ورنه بیش از هفته در گلشن کجا ماند بہار
ذوقِ اشعارم دوبالا رنگ پیدا میکند	چون دلِ هر عاشق دیوانه جوشاند بہار

هست بی رویت بلای تیره در چشمم سحاب — گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر — داغ گلها از خزان زان گونه بستاند بهار

کی شود تابنده چون زخم دل پرخون من — داغهای لاله را گرچه درخشاند بهار

کاشت بورد لها چنان تخم محبت عهد تو — شاخ گل ها را که در گلزار بنشاند بهار

از کف عدلت چنان[۱۵] شد انقلاب هر ستم — دور ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخ خوبت نه دریا بد رو — صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج — بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار

نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان — از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار

تا ز بزم تو بدر کردم حریف روسیه — زاغ و کرگس را که از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشمید است بویت از سموم — همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر را بسته در خدمت شود استاده سرو — بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار

تا هواے بامدادان غنچه را خندان کند — سبزه در صحن گلستان تا بروياند بهار

نوجوانان چمن را باده از انگور سرخ — ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامهٔ از عمر طبعی همبر نواب باد — شاخ گل را تا قباے سبز پوشاند بهار



۱۵ اگرچه بعد لفظ چنان حرف کاف بیانیه می باید الا در کلام اساتذه متاخرین کم واقع شده و نظائر آن در کتب موجود ۱۲۰

فی المدح ایضاً

اے تازگی تو ز خرام تو چمن را — وے سبز کند سایهٔ تو نخل کهن را
ناوان بود آنکسکه سرِ گلشن کوپت — کودک صفت ار یاد کند قصرِ وطن را
دوران نشاطِ تو الم شست ز عالم — جمعیتِ عهدِ تو فرو کوفت حزن را
گر صاعقهٔ تیغ تو در معرکه تابد — بند دلِ بسر دوش حریف تو کفن را
تیغ تو روان میکند از عالم هستی — در عالم ارواح روان راو بدن را
از خال و خطِ طرهٔ مشکینِ تو گویم — ریحان چمین نافهٔ چین مشک ختن را
داد است طلاقی بسرِ لفظ طلاقے — مهر است بعهد تو چنان شوهر و زن را
گر رستمی دست ترا گیو به بیند — واللہ که فرامش بکند جنگ لشن را
تا معنی ام از مدح تو گل کرد ز خجلت — از خطّ بپوشند بتان سیب ذقن را
گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم — داند زدو صد سال فزون چشم زدن را
باکس نه بپیچد اگر آگاه نمائیم (یعنے بدو عالم ۱۲) — از راستی عهد تو آن زلف شکن را
در راهِ تو گر شمس قمر را گزر افتد — از دیده بپوشند چو ما خاک حزن را (مقلوب ۱۲)

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفے
شهباز بشد بچهٔ گنجشک زغن را

فی المدح ایضاً

بقیہ اشعار این ہر دو قصیدہ دستیاب نشد ۱۲

زنگ از تو شود لالہ بستانِ سخن را
زیب از تو بود گلبن و ریحانِ سخن را

وصفِ تو رساند بفلک شانِ معانی
حمد تو سزد مطلعِ دیوانِ سخن را

بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت
نام تو کند سبز گلستانِ سخن را

المنت للہ کہ تسنیم ہوایت
بخشیدہ طراوت چمنستانِ سخن را

خاقان صفتا مثل تو در سلسلۂ نظم
کس می نکشد گوہر اوزانِ سخن را

امروز با قبال ثنائے تو گرفتم
مانند غنی کشورِ خاقانِ سخن را

صہباست خیال تو پئے اہلِ فصاحت
قرقف شدہ اوصاف تو مستانِ سخن را

امروز با مداد ہوایت نگذارم
در دستِ حریفان سرِ میدانِ سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوتِ معنی
در خطِ غلامی سرِ شاہانِ سخن را

فی المدح ایضاً

اگر بحسن رخت نیست مبتلا نرگس
بجستجوئے نگاہت شود چرا نرگس

خرام از پئے گلگشت گلستان کہ زدیر
در انتظار تو وا کردہ دیدہ ہا نرگس

نہ نسبت تو بیرقان زدہ بود زیبا
کجاست چشم سیاہ تو و کجا نرگس

زنگ شدن کنایہ از رنگین شدن ۱۲ را اضافی ۱۲

کنایہ از استاد غنی کشمیری ۱۲

شراب ۱۲

کنایہ از نرگس شگفتہ شدہ ۱۲

یعنی لالہ بستان از تو رنگین می شود یعنی رنگین شود ۱۲ تو را لالہ بستان رنگین گردانیدہ است کہ استعارہ است برای نسبت تو سرسبز است برای سرفتہ باشد یعنی رسیدہ ۱۲

مگر خرام نہال ترا تماشا کرد | کہ ہمچو زلف نکویان شدہ دوتا نرگس

زخاک از سر خجلت سری نبر دارد | زچشم مست تو نظارہ کردہ تا نرگس

شمیم زلف ترا تا صبا بباغ کشید | نمیشود بگل و غنچہ آشنا نرگس

زکشت حسن تو گر نیست خوشہ چین بچہ رو | گرفتہ در کف خود کاسہ چون گدا نرگس

مشابہت کاسہ با گل نرگس ۱۲

ہمین نہ گل لگبت لالہ بر لبت قربانست | شدہ بنرگس مست تو ہم فدا نرگس

شداست تا خبر مقدمت بسوی چمن | تہی برای تو در دیدہ کردہ جا نرگس

زبان بکام خود ار داشتے سرائیدی | چو عندلیب بوصف تو نغمہ ہا نرگس

بگرد سایہ تو مثل سایہ گردیدی | برنگ سایہ بخود داشتے چو پا نرگس

بدین روش چو بدست تو دستہ اش باشد | غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

اظہار لطافت گلاب بخوبی ۱۲

دہد بر اہل سخن نسبتش ببادا است | بود بخلق نگہ چون نہ خوشنما نرگس

کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی | بہار گلشن حسن رخ ترا از نرگس

بنرگس تو چو یکرہ نظر کند از شرم | کشد برون نہ سر از خاک سالہا نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدۂ خویش | غبار پای ترا ہمچو طوطیا نرگس

کشد ملال نہ گر خاطر تو بر خواند | ز انتظار خود با تو ماجرا نرگس

اظہار انتظار نرگس ۱۲

جہان چو سرو قدت در چمن شود برزند | بنقش پای تو از دیدہ بوسہ ہا نرگس

گمان کہ چشم و دہان ترا تماشا کرد | کہ غنچہ چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوہ شاخ یاسمنت | چو بندہ بیش شود لالہ در قفا نرگس

استعارہ قامت ۱۲

چو نسبتش کنم از چشم خان خانانے
خطاب خود نکنند از چہ سبز نرگس

سپہر رتبہ خدیو زمن حسین میان
کہ از درازے عمرش کند دعا نرگس

سحاب بخشش اُو میکند چو ریزش فیض
بخاک شور بروید ہزار ہا نرگس

بوا وسبز نہال قدش بگلشن دہر
شود شگفتہ بباغ از بہار تا نرگس

فی المدح ایضاً

و وصف شہر منگرول

بروزن رباعی مفعول مفاعیلُ مفاعیلن فاع

اے سرخ لبانِ طوطیان منگرول
وے سرو قدانِ گلستانِ منگرول

اے لالہ رخان و دلبران منگرول
وے نوش لبان و نوبتانِ منگرول

اے سیم تنان و عاشقانِ منگرول
وے مغبچگان و میکشانِ منگرول

اے غمزۂ چشم دلبرانِ منگرول
وے حلقۂ کاکل بتانِ منگرول

اے روکش تابان بین رشک بیجو
وے اہل نشاط و مطربانِ منگرول

اے بلبل خوش گلوے آنا بائے
وے نغمہ سرا ضمیر جانِ منگرول

اے سید و تسمل و جنون و قیصر
وے ترکی شاہ شاعرانِ منگرول

نام مغنی ۱۲ نام مغنی ۱۲ نام زن مغنیہ ۱۲ نام مغنیہ ۱۲ نام شاعران ۱۲

اے خانِ بزرگ میر منشی اصغر (نام) | منشور نویس حکمرانِ منگرول

اے قدر بلند شیخ والا سالم (نام ۱۲) | سالار پولیس شارسانِ منگرول

اے حضرتِ مولوی نامی محمود (نام ۱۲) | وے فضل وکریم واعظانِ منگرول (نام ۱۲ نام ۱۲)

اے غیرتِ خلد ہر مکانِ منگرول | وے برزن وکوی شارسانِ منگرول

اے مسجد جامعہ ثریا رفعت | وے حصنِ بلند حکمرانِ منگرول (قلعہ مبارک ۱۲)

اے شہر پناہ اعتصام گردون | وے بحر محیط بیکرانِ منگرول

اے میوۂ نغز نارجیل دیو بین (میوہ ۱۲) | وے ماہی سمنہ ارمغانِ منگرول (قسمے از ماہی بحار ۱۲)

اے سروشانِ فوج شاہنشاہے (نام میوہ ۱۲) | وے معدنِ عدل عاملانِ منگرول

اے حضرتِ بدرالدین سپہر تمکین (نام ذی عہدہ ۱۲) | لختِ جگر خدایگانِ منگرول

اے صاحب ذی وقار سحبان دانش (صاحب خطاب و نام ۱۲) | اخوانِ عزیز کامرانِ منگرول

اے صاحبِ عقل وفہم دولوراے (نام ۱۲) | دیوانِ خدیو قدردانِ منگرول

اے ڈاکٹرانِ شہر رشکِ عیسیٰ | اسبابِ حیاتِ ساکنانِ منگرول

اے مہر منیر آسمان بخشش | یعنی کہ خدیو قدردانِ منگرول (کنایہ از نواب ۱۲)

چون رخت کشم من از میانِ منگرول | جانم شدہ نذر دلبرانِ منگرول

از کشور ہند تا بماچین شہرے | دیدیم نہ ترکیا بسانِ منگرول

دامانِ نگاہ چشم بینا تنگ است | از وسعتِ صحنِ ہر مکانِ منگرول

از تازہ وپارسی حلاوت دارد | حل کردہ بانگبین زبانِ منگرول

شارسان مخفف شارستان بمعنی شہر ۱۲

مقبول چو کعبه هر دعای باشد
بر روضهٔ پاک خواجگانِ سنگرول

گل وقت تکلم از زبان سے ریزند
غنچه دهنانِ گلستانِ سنگرول

در خلد کجا شود میسر واعظ
با باده کباب ماهیانِ سنگرول

صد سال نه میزبان گذارد دستش
یکشب بود آنکه مهمانِ سنگرول

زال ارچه شود مگر نیابد روسے
از رستم زال هر جوانِ سنگرول

سیستان فرستن بلال وجوناگده را
بر طاق نهند منعمانِ سنگرول

(معرب سیته ۱۲ — نام شهر — نام شهر ۱۲ — نام شهر ۱۲)

نواب حسین شیخ والا همت
فیاض جهان خدایگانِ سنگرول

این زینت و زیب ها که بینی هر سو
شد از کف جود آن جوانِ سنگرول

والله که ذات بافروغت آقا
شمسیت برای دودمانِ سنگرول

(ایما بصورت نواب ۱۲)

باشد پے مردگان بهشت عقبیٰ
وقف است بزندگان جنانِ سنگرول

دو چند بکن برات ترکی شاها
کو هست زدیر مدح خوانِ سنگرول

(کنایه از تنخواه ۱۲)

ترسم که جنان زرشک ویران گردد
از بسکه نموده ام بیانِ سنگرول

دادار فلک مدام رخشان دارد
از مهر حسین دودمانِ سنگرول

قصیده فی المدح ایضاً

اے از ظهور نام تو ظاهر نشان علم
وے از بقائے ذات تو باقی بیانِ علم

بشگفت از نسیم ثنایت گلِ سخن　　سبز از ہوای مدحت تو بوستانِ علم

غیر از علیؑ که عالم علم پیمبر است　　از تو بجا ملی که کند امتحان علم

ای آسمانِ علم رسیدم بہر زمین　　دیدم مگر نه چون تو کسی قدردانِ علم
(کنایه ۱۲)

از قدر دانیت صدفِ مانگرول شہر　　پُر شد ز گوہرِ سخنِ صاحبانِ علم

گشتند بعدِ گل شدن شمع اکبری　　در باغ مجلس تو ہمہ بلبلانِ علم
(کنایه از فوت اکبرشاه ۱۲)

معدوم ہمچو موی میانِ بتان شدی　　بودی نہ ذات پاک تو گر پاسبانِ علم

گر آفتاب نام تو کردی نہ روشنش　　ماندی سیہ چو تیرہ شبی دودمانِ علم

چون در جہان ز علم تو باشد نہ شہرتی　　علمست جان جسم تو جسم تو جانِ علم

از انگبینِ وصف تو مانند سلسبیل　　سیراب میشوند ہمہ تشنگانِ علم

شد درج سینۂ تو ز اسرار کردگار　　ہمچون وصیِ ختم رسل رازدانِ علم
(یعنی حضرت علیؑ ۱۲)

نثرِ تو خطِ مصحفِ خوبان باغِ حسن　　خوش میوہ ایست نظم تو از گلستانِ علم

گویند چون فسانۂ دستان بسر شہا　　از تو بچار سوی جہان داستانِ علم

ای جانِ جملہ علم جہان در جہان رسد　　باشد اگر خطاب تو جانِ جہانِ علم

از دستِ جاہلان نرہانیدی اش اگر　　چون نالہ ام بعرش رسیدی فغانِ علم

ای آشنای قلزم علم و ہنر شدہ است　　طبعم ز موج وصفِ تو بحر روانِ علم

چون صرف زر کنی نہ پی مایۂ علوم　　کاندر جہان نشد فنِ دیگر لسانِ علم

گر نغمۂ ثنای ترا سر نکردمی　　کردی کسی نہ بر منِ الکن گمانِ علم

ترکی درین زمانه خدا اگر کند سزد — شه را حریم علم هر آستان علم

در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است — ماند نهان ثنای شه دانا زبان علم

از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام — هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سیر زمین سخن ز ثنای تو میکند — وصف تو در رساند بگردون نشان علم

ضیغم و شابلش ز زلال ثنای تو — شکرستان میان جهان نیستان علم

گنجی که باد آورد خضر را ازو کمست — از علم جمع کرده چون خازنان علم

سنجر بیا که بحث علم و هنر کنیم — بهتر که زین شود نه میسّر زمان علم

(نام شاعر ۱۲) باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم — گویم گر از حسین (نام ممدوح ۱۲) میان داستان علم

ماه و خور علوم من و تو و دیگران — هستند ای سپهر سخن روشنان علم (ستاره ۱۲)

بعد از رسول پاک علی ساخت کردگار — مارا در علوم و ترا شارسان علم

چندان دُرِ سخن بدل خویش توختی — باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی زار بهر تو نواب ذی حشم — گوید دعا ز دل که بود تا بیان علم

یاد افروغ دولت و جاه تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

فی المدح ایضاً

تا شد ازبیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد — ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات
شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

عاولا یا این همه خصمی بیک ایمای تو
جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

چون سر مو سر بجنباندی اگر بی حکم تو
کس ندیدی بدوران آب و آتش خاک و باد

در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو
کز نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
ورنه ضد دارد بانسان آب و آتش خاک و باد

خصم بگریزد ز هولت آن چنان کز باد کش
میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

کرد رتبت ما و طین بر ربع مسکون حاکمت
تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

دم بدم دارد تمنای هلاک دشمنت
تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد و ترسند چون از آب و آتش هیجنان
باشد از هیبت هراسان آب و آتش خاک و باد

تحت امرت شد بنیسان گویا آورده است
چون پیمبر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد جاه تو هست
چارسو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دور ار بر سر و چشم و تن وردی حسود
افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

معنی هر قسم ما چون بی تو فهمد کس که نیست
سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون پاکم می رسد
کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد

نیست جامی در جهان کانجا نباشد جلوه گر
چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده است
افضل از هر چیز بجهان آب و آتش خاک و باد

صد مه انداک بود هر لطیفان بیشتر
جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

کرد حاتم بخششِ دستِ توآنرا کوزِ بخل	بند میکردی در ایوان آب وآتش خاک وباد
مُردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ	گر بباردآب حیوان[٥١] آب وآتش خاک وباد
تر کیا بهر سرور باده ونقل وکباب	از خدا خواهم چه بستان آب وآتش خاک وباد
آنکه بر نظمم نهد از عیب داسے گو بیا	افگند بر ماه تابان آب وآتش خاک وباد
تا نگویم عیب نظم کس که گردون پر کند	در دهانِ نکته چینان آب وآتش خاک وباد

خشک مغزان را دمِ انگار شعر آید بدست
جای مضمونِ بهاران آب وآتش خاک وباد

رجوع بمدح ممدوح

بر زمین می افگند رخش عرق آلوده ات	هر قدم[٥٣] در وقت جولان آب وآتش خاک وباد
چو حریفانِ تو بگریزند از دشتِ نبرد	پس بماند از رمِ شان آب وآتش خاک وباد
شد خمیر از وے چو جسم هر رسول کردگار	تا شود بر خویش نازان آب وآتش خاک وباد
گشتم ایمن از پناهت ورنه مے انداختی	بر سرم گردونِ گردان آب وآتش خاک وباد
تر کیا اکنون دعا کن بهر تو اے زمان	کو بدار و زیر فرمان آب وآتش خاک وباد

کاب جاری تا ز روشن خاک قایم تا بود
باد در حکمش بدوران آب وآتش خاک وباد

٥١ یعنی آبِ حیوان
پیش عیبت تو قدری
٥٢ آب مراد ۱۲
از خوی ... آتش ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

فی المدح ایضاً

عروس خواب سرِ من گرفته در بر تنگ — کشید از پیِ راحت چو شب ببالش سنگ

بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من — کشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ

که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی — رسید و گفت که ای نور چشم با فرهنگ

هزار شکر که دریاست فیضِ زمانهٔ او — که گنج خسرو غزنین نیست پیش او با سنگ

دلم ترانهٔ مدحش بشوق سنجید — اجل لبا ز دو رانم نمیزدی گر چنگ

بیا بوصف ولی عهد آن قباد حشم — بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ

که ده و یک شده سال از ولادتش امروز — ازین نشاط کند جشن آن سپهر اورنگ

بهند سر ز گران بار عسر کرده سبک — بنرم تکیهٔ کمخواب جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جان فزا گفت — ز دم ز مطلع نو نقش یاد صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بحسن فلک قدر آفتاب آهنگ — عمر بقصر عدالت علی به پیشهٔ جنگ

بلند مرتبه والا لقب حسین میان — که هست ترکِ فلک ز آستانه اش سرهنگ

بمهر روح روان و بقهر تیغ اصیل — پلنگ در صفتِ هیجا هژبر پیشِ پلنگ (یعنی در رزم ۱۲)

چنان بهند محیط است قلزم فیضش — که خیزد از دل هندو نه موج الفت گنگ

تمام شد ۱۲

ز وصف شوخیِ رہوار آسمان سیرش — قلم جہد بزینِ سخن بر نگ کرنگ
زہی حلاوت لعلِ لب شکر ریزش — کز انگبین لعابش شود نبات خدنگ
بخشم جبین بجبینِ مبارکش فتد ار — بہ بحر موج شود شعلہ از برای نہنگ
از ان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج — زنم نوای عراق و حسینی از آہنگ
کہ ہست قول مخالف براہ موسیقی — نراست میروم ای خسرو سیاوش جنگ
چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است — کہ بادپای صبا در رہش بود خر لنگ
چنان بصفحہ وصفِ تو تیز روست قلم — کہ سرمہ شد ز روانیش کلک اہل فرنگ
ز بیمِ تیغ تو ہر شہسوار وقت جدال — بہ لبست جای عنان در دہانِ توسن تنگ
شود ز جلوۂ حسن تو آفتاب نہان — چنان بروز کہ از آفتاب شب آہنگ (کنایہ از نہایت ترس ۱۲)
شراب مرہم فیضت غم از دل ارشیم — چنان ربود کہ از روی تیغ صیقل زنگ (نام ستارہ ۱۲)
اگر بہ بحر فتد از رخ تو قطرۂ خوی — دُرِ خوش آب شود چشم ماہی و خرچنگ
بزعم بازوی شاہین عدل شاہ بہ بست — خیال دعوی ہمسایگی باز کلنگ
اگرچہ ابلق لیل و نہار ای ترکی — برای گردش بختم زند ہمیشہ شلنگ

مگر چہ ترس کہ ظلِ کفِ حسین میان — چو سایہ ایست بفرقِ منِ شکستہ رنگ
گرم ز عشق علی متہم برفض کنند — چہ غم کہ نیست بعاشق خیال نام و ننگ
کجا ز مہرِ حسین و حسن کنم انکار — بگو بدار چہ عدو و فرقم از سر پاد نگ
پی کشیدن تارِ زر سخن ترکی — شد است سینہ پر روزنِ تو شفتاہنگ (ببندی جنتر ۱۲)
چنین قصیدہ ببزم تو گر شہا خوانم — کہ ہیچ نظم بہ نظمش نمیشود ہمرنگ

[illegible] ۱۲

خجل ز سرخیِ او مے شود لب محبوب | بود سفیدے او روکش جبینِ فرنگ

سزد بجایزه بخشد نگار خانهٔ چین
بسیر با من صورت گر سخن ارژنگ
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمدح

سیاست تو کشد ہمچو سرمہ میل بچشم | کند نگاہِ بتان گر بعاشقان نیرنگ
ہنوز عزم رسیدن کند ز پیش تو خصم | کہ از جلال تو روحش رسد دو صد فرسنگ
کنون بدست دعا تر کیا بخواہ ز حق | کہ ہست ذات بلندش پی غناوه اولنگ
دیوار ۱۲

کہ یا رب از پئے آلِ نبی حسین بیان
بقدر جاه بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

لطلب رخصت بسبب فوت پدر خویش

شہا ز وسعتِ دستِ تو گر کنم مذکور | قبائے زیست شود تنگ بر تنِ فغفور
بچار سوے جہان ہر کرا نہ جا باشد | تمام عمر گذارد بدر گہت ز سرور
خدا گواہ کہ زان جملہ یک منم ترکی | کہ خلق گرد ز فریاد من چو اشک نفور
گرفتی کفِ ہر کس بعجز رحم کردے | امیر از رہ نفرت فقیر از سرِ شور

کنون بدامن جسم رتبهٔ حسین میان — ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

(نام نواب ممدوح ۱۲)

سخا پسند امیر از قبر و کرمهٔ تو — سخن شناس بر دگنج تا مسافت دور

کدام دست ز دامان تو تهی ماند — کدام دست تهی از کفت نشد مشکور

کدام فتنه بعهد سیاست تو جهد — برون ز گوشهٔ چشمی بت بخود مغرور

بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو — کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور

مجال نیست ز همت که پای پیل دمان — درون راه بیفتد بفرق مسکین مور

ز عدل عهد همایونت ای فریدون فر — رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور

نگین مهر بچشم فلک سیاه شود — فروغ مهر تو بیند اگر سر منشور

بساط گردش خود را سپهر بکند — فروش عدل تو اندازم از بفهم و شعور

سخن دراز کنم تا بکی ز درد جگر — که مختصر به پسند خسروان مذکور

رسید نامه بمن از برادر کوچک (یعنی خرد ۱۲) — بمرد والد صد ساله ام که در لاهور

بشهر خویشش بسه روز نعشش آوردند — دران مقام نمودند منزلش در گور

طلب مرا کنند اکنون که کرده خویشاوند — ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور

بیا بدعوت چهلم برادرا بنوشت — قسم بروح روان پدر ضرور ضرور

کدام در صفت سوگ پدر ز مرد و زنان — ز درد دل نشیند اگر نباشد پور

معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت — که بودم از مے اغوای ناکسان مخمور

اگر نیاد بیاری خطای رفتهٔ من — بجای باپ شمارم ترا برب غفور

کدام بنده که از جرم دور تر مانده ... کدام جرم که عفوش نکرده رب غفور
کدام نخل که بادش سری نه جنباند ... کدام سر که بمستی درو رسد نه فتور
کدام باغ که دروی گلی نه بشگفته ... کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور
کدام خطه بزیر فلک نشد ویران ... کدام شهر بروی زمین نشد معمور
کدام بنده که یابد تنش ز مرگ نجات ... کدام تن که پس از مرگ شد نه اندر گور
نشسته است درین خاکدان بی بنیاد ... یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور
بغیر ذات خداوند آسمان و زمین ... کسی نماند نماند بدهر تا دم صور
بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم ... رسیده والدهٔ پیر در غمت لب گور
ز بست سال چو آهو رمیده ز وطن ... کنون بیا که بشد مشک ماد تو کافور
بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر ... بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور
بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم ... بیا بیا که بخواهم عذر رفته قصور
پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز ... بکن نیالش مارا به بندگان حضور
کنون ز حضرت شه رخصت دو مه خواهم ... نخواهد ارچه دل من ولی شدم مجبور
که آب و نان پی روح پدر بستان ... دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
اگرچه معنی من نیست کمتر از صائب ... ترا که کم بشمار د زخان بیجا پور
غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی ... بچشم جای تو کردی بسان سرمهٔ طور
شنیده ام که مرخص ازو چو شد صائب ... چنان بداد که برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز — همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور

یعنی بحضور قلب ۱۲

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت — همیشه تا که بود نقش ز حور قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی — همیشه تا که دمد مهر با رخ پر نور

همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری — همیشه تا که بود عاجز از بصارت کور

همیشه تا که بود آب را بآتش ضد — همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا — بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که بود در کلام پاک مجید — نوشته صورت توحید و حمد و سورهٔ نور

همیشه تا که تمنای زاهدان باشد — ز حور عین بهشت برین و جام طهور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا — همیشه تا که نباشد شریک رب غفور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود — بدست باده کشان ساغر می انگور

همیشه تا که کند خواجه بخیل از آز — حصول دولت دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که ز حجاج ذکر ظلم کنند — همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

همیشه باد بدست تو گنج بادآور — بود همیشه کفت را به بحر فیض عبور

نام خزانهٔ خسرو ۱۲

همیشه تا رگ دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور



فی المدح ایضاً

ثبت کنم بزیب و شان تازه بتازه نو بنو — وصفِ حسین کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو — از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خونِ خصم دین نقش کنی بدشتِ کین — از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن — بر زند هر که خنجران تازه بتازه نو بنو

خنجر ۱۲

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام — غم دهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان — معنیِ خویش اے جوان تازه بتازه نو بنو

در بگشوده از سخن پیش سرانِ انجمن — مدحتِ تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شبت ببارگه چنگ بساز بر زده — نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو

نغمه کشیدن مستعمل ۱۲

گاه بطاق ابروت گاه بذوق آهوت — باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهرِ ثناے خانِ ما جوشش دل روان ما
موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

خان القاب شاہان ترک یعنی توران ۱۲

در فخر خود و نکوهش سخن جلال شاعر

بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل — نغمه زنم ببوستان تازه بتازه نو بنو

بعد غنی و صائبا کیست که تا برنگ ما — طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

بسکه برند دوستان شعر مرا بهر مکان | تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو
تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را | فکر کند چو سن عیان تازه بتازه نو بنو
(نام شاعر ۱۲)
حرف زنند چون جوان عمر رسید ناتوان | گل ندمد که در خزان تازه بتازه نو بنو
نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر | نصب کنند باغبان تازه بتازه نو بنو

سبکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام
گل بنود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بمدح ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شا | جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو
خنده زنم بعقل شان پیش تو چون زبیم جان | رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نو بنو
(رنگ کردن کنایه از فریب کردن ۱۲)
هست بهار بیخزان دور تو تا بعاشقان | بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو
غیر صفات بدر دین ثبت کنم نه بعد زین | قصه زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو
(نام ولی عهد ۱۲)
خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس | همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو
هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا | از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو
گرچه برین قصیده هست غزل ز خواجه | کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو
فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن | زانکه نماند رنگ آن تازه بتازه نو بنو
شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری | رقص کند بذوق آن تازه بتازه نو بنو
(نام شاعر ۱۲)

قصرِ دعا کنون بیا میکنم از برای شا	نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو
عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو	باش بدہر جاودان تازه بتازه نو بنو

کنایہ از جوان ماندن ۱۲

زہرہ بگفت آسمان سحر کی خوش نوا بخوان
وصفِ حسین کامران تازه بتازه نو بنو

فی المدح ایضاً

خور خواست چون رُخ تو درخشان شود نشد	مہ گفت چون جمال تو تابان شود نشد
ہر چند نخل بند جہان باغ آب ریخت	تا چون قدِ تو سروِ گلستان شود نشد
میخواست چرخ شحنہ کہ در دورِ عشرتت	خالی ز بادہ ساغرِ مستان شود نشد
مے پرور یدزال جہانش کہ تا برزم	ہم بازوے تو رستمِ دستان شود نشد
صد حیلہ کرد خصم کہ در عہدِ عدلِ تو	چاک از کسے بظلم گریبان شود نشد
بشکست زلفِ یار کہ از دستِ من دلی	در عہدِ دولت تو پریشان شود نشد
یعنے آرایش از خم کرد ۱۲	
جوشید تو بہار کہ ہم رنگ این غزل	بر صفحۂ چمن گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز ہجر توای جان شود نشد	میگفت چشم ہجر تو نالان شود نشد
میداشت آرزو دلِ شیدا چو آئینہ	کز جلوۂ جمالِ تو حیران شود نشد

ہرچند مہر داد جلا از شعاعِ خویش	تا چون لبِ تو لعلِ بدخشان شود نشد
گفتم چو غنچہ ہم رہِ آن سرو قامتی	از بہر سیرِ باغ خرامان شود نشد
رفتی بہ بزمِ یار کہ شاید کسے ز لطف	از حالِ پر ملالِ تو پرسان شود نشد
کردی ہزار جہد کہ یکشب بخانہ است	آن میزبانِ خصمِ تو مہمان شود نشد
اے تیرہ روز قیب من این چشم داشتم	کان ماہِ من ز چشمِ تو پنہان شود نشد

کنایہ از امید داشتن چشم داشتن ۱۲

از بہر قتلِ ترکی بیچارہ خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

شاہا چہ جہد کرد فلک از رہ حسد	تا چون تو قدر و جاہِ سلیمان شود نشد
ہرچند بر فراشت سرش دست آسمان	تا برترین ز قصرِ تو کیوان شود نشد
کردند راکبانِ سخن سعے مُترکیا	تا اسپ شان چو رخشِ تو جولان شود نشد
سنجید بیاضِ عمر درین حرص پارہ کرد	مانند من کہ صاحبِ دیوان شود نشد
میخواستم ز مدحتِ شاہانِ روزگار	دامانِ من پُر از درِ غلطان شود نشد
کز عقدِ بحیگانست مرا آرزو بدل	کین مشکلم ز دستِ کس آسان شود نشد
ہرچند خواستم کہ بمیدانِ صفحہ	کلکم شہا بمدحِ تو تازان شود نشد
ناچار فکر شد کہ بہ مصرعہ دعا	از آسمانِ طبع درخشان شود نشد
کردم کلام ختم برین بیت عاقبت	صد غوطہ خوردم ارچہ کہ بہ زان شود نشد

نام ۱۲ — کنایہ از شعراء ہم عصر ۱۲ — نام شاعر ۱۲ — یعنے نکاح پسران ۱۲

بادا کہ سالِ عمرِ تو بیش از ہزار سال

کنایہ از معشوق کہ بوصف ماہ ...۱۲

پیدا لبسان تونه بگمان شود نشد

فی المدح ایضاً

خانهٔ نوّاب یارب در جهان آباد باد
دایم از رنج والم جان و دلش آزاد باد

دست لطف حق بود بالاے یارانش سپر
فرق اعدالیش بزیر خنجر جلّاد باد

میکند بر شوکت و شانش کسی گر سرخ چشم
دیده اش از تیرگے چون کور مادرزاد باد

(کنایه از نظر بد کردن ۱۲ سرخ چشم)

باد از باد خنگ دل سرد و بدخواه را
همچو آتشخانه و زتپ سینه حسّاد باد

دشمنش زیر و زبر بادا بسان گرد باد
خانمان بربادا از بادش چو قوم عاد باد

وانکه آسیب خزان خواهد بباغ عشرتش
گلشن هستیش از باد فنا برباد باد

هر که انداز د بشهباز نگاهش چشم بد
مرغ جانش در کف دستے اجل صیاد باد

گونه میخواهم سنین عمر خود افزون ز صد
سال عمرش اشاره من صدره مگر هشتاد باد

(یعنی صد بار هشتاد ۱۲)

هر سحر چون آفتاب عالم آرا اثر گیا
از جمالش چشم ما روشن دل ما شاد باد

قطعه که درباره درد گوش خود با قاے خویش نگارش یافت

شهسوارا ز گوش دل بشنو
التماس من گسسته عنان

پرورانندهٔ ملازم خویش
نیست چون تو دگر بقصر جهان

کیست مانند تو غریب نواز — کیست چون تو بخلق فیض رسان

از دو روز است درد دو گوشم — چه بگویم چنیست یا که چنان

کرد همسایه پنبه اندر گوش — بسکه در شب کنم بکا و فغان

باز ماندند قدسیانِ فلک — از فغانم ز ذکر ربِّ جهان

از سه۳ روزم چو روزه دار سطے — شکم گرسنه و تشنه دہان

([illegible] روزه سه روزه [illegible] ۱۲)

چون کنم دستِ خود بلقمه دراز — بر نگردد ز ضعف سوی دہان

لب کشایم چگونه کز سر درد — بند شد حلق من چو مرده زبان

بشنود آنکه ناله ام گوید — درد گوش است یا که نزع روان

هر که آید پئے عیادتِ من — از سر حکمتم دہد فرمان

عرقِ نیم و روغنِ کُنجد (نام شجر ہندی ۱۲) — هر دو آمیخته بگوش چکان

هست دنبل بگوشِ من آقا — خلق گوید که رفت آب دران

گشت چون پاسے پیل زرمه گوش — از ورم اے شفا دهِ دوران

لیک دانا محمد منصور (نام محمد بن منصور ۱۲) — که کند مرغ بهر شہر بریان

روغنِ گُل بگوش تا انداخت — گشته ام ہمچو غنچه خندان

ورم و درد نیز شد کمتر — بر لبم ورنه میرسیدی جان

بر تو اے رازدان مطالب ما — سر بسر ظاہر است ورنی نہان

روز و شب می کنم دعا گو گی

کہ بود کامران حسین میاں

قطعات و رباعیات

فی المدح نواب حسین میاں وغیرہا

قطعہ

بہر دو کس دو شے فرستاد است
خالق از آسمان بقصر جہان

شاعری از برائے من ترکی
سروری از پئے حسین میاں

معما بنام ایضاً

گر بخواہی نام آقایم بگیر این ہشت حرف
تا ترا روشن شود مانند مہر نیر ضیا

دو ز فرق حبی اللہ دو ز پای نستعین
دو ز قلب قلب سیما دو ز تاج اتما

یعنی چون سیما قلب کنی امیس میشود و قلب امیس م ری شد ۱۱

معما باسم ایضاً

اے خداوند فلک جاہ و ارسطو فطرت
بستہ ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را کہ بطرز زُبر از فہم کنی
بر تو روشن شود از مہر سپہر قدرت

رباعی

از شوکت تو شنگل و اکبر کمتر
کو شنگل و اکبر کہ سکندر کمتر
گو پیشتر اقبال بلند آن دیدم
از شانِ تو لیکن ہمہ برتر کمتر

رباعی

نواب حسین آسمانِ تمکین
کز ریزش زر کند زمین را سیمین
در بزم جہان دلش خدایا ہرگز
غیر از غم شبیر نباشد غمگین

ولہ

اے والہ الفتِ کمال دنیا
گم گشتہ مباش در خیال دنیا
نیک است کہ ظاہرش بباطن لیکن
چون تیرہ بلاست خوش جمال دنیا

ولہ

مقبول معانیم خدایا گردان
پُر جوشش دلم لبانِ دریا گردان
فارغ ز جہان سپلے مواسا کردہ

فکرم بہ شناسای خود شناسا گردان

ولہ

افضال توام رفیق شاہا باشد
خورسند دلم بدین و دنیا باشد

دہ روز بہ ہر محرم لیکن
چشمم بغم حسینؑ دریا باشد

ولہ

یارب بمن اصل مدعا را بنما
آثار اجابت دعا را بنما

دارو ز درست ہمین تمنا ترکی
کز بہر حسین کربلا را بنما

ولہ

تا عاشق شبیر بداند خود را
ترکی سوی کربلا دواند خود را

یارب بجہان زود امیدم دہ
کین ذرہ بخورشید رساند خود را

شد کشتہ چو عباس قریب دریا
در نزع روان گفت بزیر لب ہا

گر مرگ خودم نیست ملالت لیکن
ترشد نہ لب تشنہ سکینہ از ما

خوابم نہ برد و شب بیاید شاہا
جز غم بدلم طرب نیاید شاہا

باهنر که بگویم از براست ترکی
مانند منش عجب فزاید شاها

قطعه

بهر پابوسی حسین میان / موج دریا برون جهد خور شور
ساحلش[۱] سدّرهِ ازان گردد / تا نیفتد زخوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد / وگر بسینه تو مخزن از خرد باشد
مگر بگوش دل این مصرعه نکویش شنو
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که بلند بود نامش از من (نام شاعر ۱۲) / در علم نبود کم مقامش از من
در بحث سخن مگر چو طفل کج مج
ترکی شده پست خوش کلامش از من

معمّا باسم مصنف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی / میکنم آگه ترا ای ماه از طرز جلی
بر سرم افگن نخستین سایه از تاج تاج
فرق کیخسرو بنه زان پس سر پای علی

[۱] یعنی ساحل آن موج ازان سبب گرداند که مبادا گرداب حجاب خواهد شد این زمین از خرامش پای بوسی حسین بی بهره خواهد ماند و از وی ساحل حسین است که پای بوس او میسر شود ۱۲

تاریخ رحلت اُستاد مکمل

چون شاہ سخنوران مکمل زین ملک بملک جاودان شد

تاریخ سن رحلتش خرد گفت

سلطان سخن ازین جہان شد

ولہ

در کسویست یکی تاجر اہل حشمت کیست یعنی کہ نبی بخش جوانِ زیبا

در کسویست نام شہر کوہستان ۱۲

کرد دو کان چو بنا گفت رسالش ترکی

زیب ہر قصر و مکانست دوکانِ زیبا

بالخیر تمت



قطعه

بشوق اصغر علیخان میر منشی
براے طبع نقشِ معنیِ من

سخن چون زد قبولش کرد نواب
کہ تا نامم شود در دهر روشن

قطعه تاریخ از نتائج کلام رشک خاقانی و عرفی حضرت نواب صاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاهوری سلمه الله تعالیٰ

قطعه

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان
میر فلک نمود ز انجم گهر نثار

گفتند رودکی و نظامی و انوری
بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گهرهای شاهوار

بالخیر تمت